دنیای کوچک

دُن کامیلو

جووانی گوارسکی

ترجمه

ابراهیم یونسی

دنیای کوچک دن کامیلو

جووانی گوارسکی

ترجمهٔ ابراهیم یونسی

کتابسرای بابل

این اثر ترجمه‌ای است از:

«THE LITTLE WORLD OF DON CAMILLO»

Giovanni Guareschi

Translated by Vincenzo Trobridge

Published by Penguin Books, 1977

بابل ــ خیابان مدرس ــ خیابان باخویش. تلفن ۸۸۳۰۶

دنیای کوچک دن کامیلو

جووانی گوارسکی

ترجمه : ابراهیم یونسی

حروفچینی : شاهد

چاپ : بهمن

تیراژ : ۲۲۰۰ نسخه

چاپ اول. تابستان ۱۳۶۹

حق چاپ محفوظ ومتعلق به کتابسرای بابل می‌باشد.

زندگی جوانی گوارسکی با دگرگونی و فرازونشیب‌های فراوانی روبرو بوده است. او به مشاغل مختلفی مانند دربانی هتل، پیشخدمتی در رستوران، وکالت در دادگستری وسپس روزنامه‌نگاری ونویسندگی دست زد. رهاورد این زندگی عجیب، تجارب فراوان وبرخورد با افکار واندیشه‌های متفاوت ومتضاداست. به‌دلیل همین تجربیات، گوارسکی به‌پدیده‌ها وواکنشهای مختلف اجتماع یك سویه نمی‌نگرد. «دنیای کوچك دن‌کامیلو» عرصه‌ای است تا درآن او به مدد دیده‌ها وشنیده‌های خویش به بحث میان اضداد بپردازد. «دنیای کوچك دن‌کامیلو» محل برخورد دواندیشه‌است: ایدالیسم‌وماتریالیسم. دواندیشه‌ای که به دیدهٔ عموم دربرابریکدیگر قرار گرفته‌اند و بطور ماهوی دارای تفاوت هستند. اما گوارسکی اینگونه نمی‌اندیشد و در خلال داستان خویش نشان می‌دهد که دن‌کامیلوی ایدالیست و نمایندهٔ خداوند در روی زمین همانقدر از پپونه، شهردار کمونیست شکل پذیرفته است که شهردار از او. درجریان داستان‌می‌توان دیدکه این دوچگونه بریکدیگر تأثیر میگذارند ودرحقیقت دوسوی یك چهره‌اند.

داستان درشهر ـ دهکده‌ای (شهرك) واقع در درهٔ پو می‌گذرد. اگرچه نویسنده محل وقوع حوادث را به اشاره ذکرمی‌کند اما حقیقت این‌است که این ماجراها درهرکجای دیگری نیز می‌تواند به‌وقوع بپیوندد. ریشه ونبض همهٔ حوادث پیرامون‌دوشخصیت‌وبرخوردهای آنان صورت‌می‌گیرد. دن‌کامیلو کشیش‌کاتولیك و پپونه شهردار کمونیست.

دن‌کامیلو کشیشی است مؤمن وسخت معتقد به‌خدا. درعین‌حال‌مشت‌زن قهاری نیز هست وپنهانی در سردابه کلیسا به تمرین مشغول است. از سوی دیگر پپونه شهردار کمونیستی است که از سال برپایی حکومت شوراها در پی‌انقلاب اکتبر، به‌کلیسا نرفته است و با شروع داستان به‌کلیسا می‌آید. این‌که یك‌کمونیست برای اعتراف به‌کلیسا برود همانقدر عجیب است که کشیش برای بخشایش وی لگدی نثارش کند. اما واقعیت این است که

دن‌کامیلو و پپونه پیش ازاینکه نمایندهٔ مکتبی باشند انسان هستند، انسانهایی عادی وبعضاً عامی. راههایی که این‌دو برای اثبات برتری گرایشات فکری خویش برمی‌گزینند مبتنی براستدلال یا جدل دیالکتیکی نیست، استفاده از قدرت نمایی درعرصه مشت‌زنی، کتك‌کاری و دست به یقه شدن است. این امر ازسوی شهردار کمی عجیب به نظر می‌رسد اما نکته قابل توجه این‌است که‌کامیلو نیز بیش از آنکه به روشهای کلیسایی (صبر، استقامت، رأفت...) تن‌بدهد، متمایل به مقابله به مثل است. هنگامی‌که اززبان مسیح (ویابعبارتی وجدان مسیحایی) به او نصیحت (گوشزد) می‌شودکه شکیبایی پیشه کند او به صورت ظاهر می‌پذیرد اما درنهایت روشهای عملی را به‌کار می‌گیرد.

آنچه‌که زیبایی‌کتاب را دوچندان می‌کند توجه به این‌نکته است که این دو درعین خصومت دائمی ودشمنی پایان ناپذیر نمی‌توانند بدون یکدیگر زندگی‌کنند. بعبارتی چنان درشکل دادن وتعیین‌حرکات یکدیگر مؤثرند که وجود یکی بدون دیگری بی‌معنی است. به نظر می‌رسدکه این درگیری و کشمکش‌ها عامل، انگیزه ونمك زندگی‌آنهاست. این امرآنجا که شهردار در اعتراض به عوض شدن دن‌کامیلو، اسقف را به اعتصاب تهدید می‌کند به زیبایی به چشم می‌آید. «دنیای‌کوچك دن‌کامیلو» بحثی درخصوص حقانیت کمونیسم وایدالیسم نیست. آنچه در آن مطرح می‌شود به تصویرکشیدن یك کمونیست وایدالیست عامی است. اگر چه نمایندگان این دو مکتب دراین کتاب دهاتی‌های ساده‌ای هستند اما ازچارچوبه‌ای که می‌بایست درآن قرار بگیرند وکاراکتر لازمه، بخوبی‌برخوردارند. البته نباید تصور نمودکه این دو، نمایندگان متفکرمکاتب خویشند اما باید اذعان‌کردکه درایفای نقش‌یك انسان عادی بامشربی سیاسی اعجاز می‌کنند.

شایدگوارسکی تلاش‌کرده است تاتعادل زیبایی میان پپونه ودن‌کامیلو برقرارکند. اما بنظرمی‌رسدکه خودگوشه چشمی به این‌کشیش‌رند، لجوج و ولوطی‌منش که درگوشه‌وکنایه‌زدن استاد است ونیش زبانش خوانندگان را نیز می‌جهاند، داشته است. این بذل توجه هنگامی به چشم می‌آید که توجه داشته باشیم، مسیح‌کتاب یاصدای وجدان نویسنده به‌یاری دن‌کامیلومی‌شتابد ونه پپونه شهردار. شایدلازم باشد تا در خصوص این مسیح یا من نویسنده

بیشتر مکث کنیم. لزوم این توجه به جهت نقش بسزایی است که او در سرنوشت بسیاری از درگیری‌ها به عهده می‌گیرد.

همچنانکه خواهیم دید مسیح برای دن کامیلو نقش راهنما را در حل مشکلات وموانع پیاپی پیش آمده، ایفا می‌کند ودر بسیاری از مواقع تنها با راهنمایی‌های اوست که دن کامیلو قادر است موانع موجود را پشت سر بگذارد. درحقیقت این من ِ نویسنده است که موجب می‌شود درغالب درگیری‌ها دن کامیلو کمی پیروزتر (و یا به تعبیر زیبایی «کمی مساوی‌تر») بیرون بیاید. مسیح، برقراکنندهٔ توازن قوای طرفین دعوا است و اگر چه راهنما و حامی دن کامیلو است اما درعین حال بازخواستهای مکرر او از دن کامیلو بخاطر پاره‌ای تند رویها و برحذر داشتن کامیلو از سرسختی‌های بی‌مورد نشان از آن داردکه وی راضی نیست که پپونه نیز آسیب ببیند واحیاناً خوار وخفیف شود. جنبهٔ جالب توجه این شخصیت فوق العاده در این است که اگرچه او با عنوان مسیح وبا نشانه‌های مکرر منسوب به اومعرفی می‌گردد اما به هیچ عنوان حالت قدوسی وجنبهٔ الهی مسیح را به‌خود نمی‌گیرد و به‌خاطر ایفای نقشی ملموس، دوست داشتنی و زیرك، شخصیتی سمپاتیك پیدا میکند.

پرسشی که گوارسکی با خوانندگان در میان می‌گذارد این است که اگرچه هواداران و پیروان این دو نظریه (و یا نظریات دیگر) بصورت تئوریك از یکدیگر جدا هستند، امـا آیا در عمل هم اینها خیلی دور از هم زندگی میکنند؟ آیـا روشها و عملکردهای آنها متفاوت از همدیگر است؟ نویسنده این‌همه‌را با طنزی‌جذاب، شیرین وگاه بسیارگزنده پاسخ می‌گوید ویا شاید درست‌تر این باشدکه بگوییم، می‌پرسد.

اشتباه خواهد بـود اگر فکر کنیم هدف نویسنده از نشان دادن ایـن شباهتها، پوچ‌انگاشتن ویا به‌مسخره‌گرفتن این تقابل وتعارض است. اصولاً اشتباه اول این خواهد بود که بخواهیم این حکایات را خیلی جدی بگیریم و روی شوخی‌های آن با فلسفه ومنطق انگشت بگذاریم. فراموش نکنیم که گوارسکی بیش ازهرچیز یك طنزنویس است. او درصددگشودن دریچه‌ای دیگر برای دیدن انسانها وزندگی آنان است. دریچه‌ای برای نگاهی تازه، نگاهی از سرطنز، محبت وگاه شفقت.

جووانی گوارسکی نویسنده و روزنامه نگار ایتالیایی درسال ۱۹۰۸ در پارما به‌دنیا آمد. درمدت زمان کوتاهی مشاغل مختلفی‌را آزمود تاآنکه دریك مجله فکاهی به‌کار مشغول شد. این شغل تا پیش ازشروع جنگ‌جهانی دوم پا برجا بود اما بـا آغاز جنگ آنرا رها نمود. پس از مـدتی مجلهٔ «کاندیدو» را درآورد وخود سردبیری آنرا به عهده‌گرفت وبخاطر شوخی‌های زنده و هجویه‌های استادانه‌اش بسیار مشهور شد. او در ۱۹۶۸ در سن شصت‌سالگی درگذشت. ازگوارسکی قبلاً دوکتاب دیگر به‌نام «خانهٔ نینو» به ترجمهٔ منوچهر محجوبی و«شوهر در مدرسه» بـه ترجمهٔ جمشید ارجمند چاپ‌شده‌است. مهمترین اثروی مجموعه‌داستانهای «دنیای کوچك دن‌کامیلو» می‌باشد.

نکته‌ای‌که تذکرآن خالی ازفایده نیست این است‌که این‌کتاب قبلاً به قلم آقای جمشید ارجمند تـرجمه شده است. اما ترجمهٔ حاضر با ترجمهٔ ایشان دارای تفاوتهایی میباشد. گذشته از نظر و سلیقه مترجمین در بازیابی معادلها که موجب تفـاوت بین ترجمه‌ها گردیده است، کتاب حاضر حـاوی پاره‌ای حکایتها است‌که ترجمهٔ آقای ارجمند فاقد آن است (حکایات شمارهٔ ۵، ۱۸، ۱۹ و قسمتی از حکایت ۹). به همین ترتیب در تـرجمهٔ ایشان نیز حکایاتی هست که در ترجمهٔ حـاضر وجود ندارد. ممکن است برای بعضی خوانندگان که به اینگونه مقابله‌ها علاقمند هستند این سؤال پیش بیاید که علت این‌تفاوتها درچیست؟ لازم به‌توضیح است‌که «دنیای‌کوچك دن‌کامیلو» حاوی داستانهای متعددی است‌که نه ترتیب داستانها ونه متن آنها لزوماً در همهٔ چاپهای آن مشابـه یکدیگر نبوده است و از آنجا که نه ترجمه آقای ارجمند ونه ترجمهٔ حاضرمستقیماً ازمتن ایتالیایی برگردان نشده‌اند، به این نکته خواهیم رسید که مترجم فـرانسوی (نسخهٔ آقای ارجمند) و انگلیسی (نسخهٔ آقای یونسی) اقدام به‌ترجمهٔ دونسخه متفاوت ازمتن‌کرده‌اند؛ ترجمهٔ حاضر از روی چاپ اول‌کتاب صورت گرفته است وعلت تغییر حکایات در این دو ترجمه همین مطلب است وبس.

ناشر

چگونه چنین شدم

زندگی من در اول ماه مه ۱۹۰۸ آغاز شد، و به‌هرحال هنوز هم ادامه دارد.

وقتی متولد شدم مادرم نه سال بود درمدرسهٔ ابتدایی درس می‌داد و تا پایان سال ۱۹۴۹ هم به‌تدریس ادامه داد. کشیش بخش من باب قدردانی از کارش ازسوی همهٔ مردم شهرك ساعت شماطه‌داری به او هدیه کرد، ومادرم اکنون پس از پنجاه‌سال تدریس در مدارسی که آب وبرق نداشتند اما درعوض سوسك ومگس وپشه فراوان‌داشتند وقتش را به‌انتظار می‌گذراند که دولت درخواست مستمریش را مورد توجه قراردهد، و به تیك‌تاك ساعت شماطه‌ای که شهرك به‌او داده‌است گوش می‌کند.

در زمانی که من به دنیا آمدم پدرم علاقه‌مند به‌هرقسم ماشین بود، از ماشین درو گرفته تا گرامافون، و سبیل کلفتی داشت، بسیار شبیه به همین که من دارم. هنوز هم سبیل بـا ابهتی دارد، اما مدتی است کـه دیگر علاقه‌ای به‌چیزی ندارد ووقتش‌را به‌روزنامه خواندن می‌گذراند. چیزهایی را هم کـه من می‌نویسم می‌خواند اما شیوهٔ نگارش و طـرز

فکرم را نمی‌پسندد.

پدرم در روزگار خودش مرد درخشانی بود، و زمانی ایتالیا را با اتوموبیلش سیاحت کرد که مردم از این شهر به آن شهر می‌رفتند تا آن ماشین جهنمی را که خود بخود راه می‌رفت ببینند. تنها خاطره‌ای که از شکوه و جلال گذشته دارم بوق کهنهٔ یك اتوموبیل است ـ از همان نوع که چیزی مثل توپ لاستیکی داشتند که فشارش می‌دادی. پدرم این بوق را بالای سر تختخوابش پیچ کرده بود، و اغلب آن‌را به صدا درمی‌آورد ـ مخصوصاً در تابستان‌ها.

یك برادر هم دارم، اما دو هفته پیش حرفمان شد، و بهتر می‌دانم چیزی از او نگویم.

علاوه بر اینها یك موتورسیکلت چهارسیلندر و یك اتومبیل شش سیلندر، و یك زن و دوتا بچه هم دارم.

پدر و مادرم می‌خواستند که من مهندس کشتی بشوم، و به همین‌جهت از حقوق سردر آوردم، و به این ترتیب در اندك مدتی به عنوان نقاش تابلوساز و کاریکاتوریست شهرتی به هم زدم. از آنجا که کسی در مدرسه وادارم نکرده بود نقاشی بکنم نقاشی جاذبهٔ خاصی برایم داشت، و پس از کاریکاتورهایی که کشیدم و تابلوهایی که نقاشی کردم به ساختن مجسمه‌ها و چیزهای زینتی چوبی و دکور صحنه و طراحی پرداختم.

درهمان حال در مقام دربان یك تصفیه‌خانهٔ شکر و سرپرست یك پارکینگ دوچرخه، سخت مشغول بودم، و چون چیزی از موسیقی نمی‌دانستم شروع به تعلیم ماندولین به تعدادی از دوستان کردم. به

عنوان مأمور «سرشمار» سابقهٔ درخشانی به هم زدم، درمدارس شبانه ـ روزی معلم بودم، وسپس در یکی از روزنامه‌های محلی شغلی به‌عنوان مصحح به‌دست آوردم.

برای ترمیم حقوق ناچیزم به‌نوشتن داستان‌هایی دربارهٔ وقایع محل پرداختم، وچون یك‌شنبه‌ها آزاد بودم سردبیری هفته‌نامه‌ای را که دوشنبه‌ها منتشر می‌شد برعهده گرفتم. برای اینکه مجله را هرچه‌زودتر آماده کنم سه‌چهارم مطالبش را خودم می‌نوشتم.

روزی خوش و آفتابی سوارقطارشدم وبه‌میلان رفتم، و در آنجا خودم را درمجله‌ای فکاهی به‌نام برتولدو[1] جا کردم. دراینجا مجبورشدم از نوشتن دست بکشم، امامجاز بودم نقاشی کنم، و از این فرصت برای نقاشی با مرکب سفید بر زمینهٔ سیاه کمال استفاده را کردم، ضعف عمدهٔ مجله همین نقاشی‌ها بود.

من در پارما[2]، نزدیك رود پو[3]، به‌دنیا آمدم؛ مردمی که در این ناحیه متولد می‌شوند سری به‌سختی چدن دارند، وبه‌این جهت توانستم سردبیر برتولدو بشوم. این همان مجله‌ای است که ساتول استاین برگ[4] که آن‌زمان در میلان معماری می‌خواند نخستین طرح‌هایش را در آن منتشر کرد وتا زمانی که به‌آمریکا بازگشت برای آن کار کرد.

به‌عللی خارج از اختیار من، جنگ در روزی ازسال ۱۹۴۲ در گرفت ومن به‌علت اینکه برادرم در روسیه ناپدیدشده بود و اثری از

1_ *Bertoldo* 2_ Parma

3_ Po 4_ Saul Steinberg

او نمی‌یافتم شب مشروب زیادی خوردم. آن‌شب درخیابان‌های میلان گشتم‌وعربده کشیدم و چیزهایی گفتم که‌روز بعد که‌پلیس سیاسی بازداشتم کرده بود فهمیدم حرف‌ها وکارهایم چندین صفحه از گزارش پلیس را پر کرده است. آن‌گاه عدهٔ زیادی نگران احوالم شدند و به‌دست و پا افتادند و ازحبس درم آوردند. اما پلیس‌سیاسی که نمی‌خواست جلو چشم باشم باعث شد که به‌ارتش احضار شوم. در نهم‌سپتامبر ۱۹۴۳، باسقوط فاشیسم، باز اسیرشدم- این‌بار در آله‌ساندریا[1]، درشمال‌ایتالیا، وتوسط آلمان‌ها. چون‌نمی‌خواستم‌برای‌آلمان‌هاکار کنم‌به‌بازداشتگاهی درلهستان فرستاده شدم. تا ۱۹۴۵ دربازداشتگاه‌های مختلفی بودم، تا اینکه درآوریل ۱۹۴۵، وقتی انگلیسی‌ها بازداشتگاه را اشغال کردند آزاد شدم وپس از پنج‌ماه به ایتالیا برگردانده شدم.

آن مدتی که در زندان گذراندم فعال‌ترین دوران زندگیم بود. درحقیقت به هر کار دست می‌زدم که زنده بمانم، و با اجرای برنامهٔ دقیقی که در این‌شعار خلاصه می‌شد که«نخواهم مرد ولو اینکه بکشندم!» تقریباً کاملاً موفق به‌این کار شدم. (وقتی آدم به یك کیسه پوست واستخوان بدل می‌شود که وزن آن با احتساب شپش و ساس‌و کك وگرسنگی و افسردگی از پنجاه کیلو درنمی‌گذرد، این کار آسان نیست.)

وقتی به‌ایتالیابازگشتم‌دیدم که بسیاری‌چیزها، بخصوص‌ایتالیائی‌ها، تغییر کرده‌اند ومقداری وقت صرف کردم تا ببینم آیا این تغییر در

1_ Alessandria

جهت خوبی‌است یا بدی. سرانجام دریافتم که اصولا تغییر نکرده‌اند، وچنان افسرده شدم که درِخانه را به روی خود بستم.

چندی بعد مجلهٔ جدیدی به نام کاندیدو[1] در میلان تأسیس شد و با همکاری با آن خود را تا خرخره غرق درسیاست یافتم، هرچند آن وقت مستقل بودم، وحالا هم هستم. با این‌همه مجله به‌نوشته‌هایم‌بسیار بها می‌دهد ـ شاید هم به‌این‌علت که سردبیرش هستم.

چندماه‌پیش آقای‌پالمیرو تولیاتی[2]، رهبرحزب کمونیست‌ایتالیا، ضمن‌یك سخنرانی‌ازجا در رفت و روزنامه‌نگارمیلانی راکه‌شخصیتی با سه سوراخ‌بینی آفریده بود «سه‌بار ابله» خواند. این «سه بار ابله» منم واین‌جریان برای من‌بهترین‌تبلیغ به‌عنوان یك‌روزنامه‌نگارسیاسی بود. مردی با سه سوراخ‌بینی اکنون درایتالیا مشهور است، ومن‌بودم که او راآفریدم. باید بگویم که از این بابت احساس‌غـرور می کنم، زیرا توفیق درتـرسیم خصایص یك‌کمونیست با یك‌ضربهٔ قلـم (یعنی گذاشتن‌سه‌سوراخ به‌جای‌دوسوراخ در زیر دماغ) اندیشهٔ بدی نیست، وخیلی هم‌گرفت.

وچرا شکسته‌نفسی کنم؟ سایرچیزهایی‌هم که در روزهـای پیش از انتخابات نوشتم خیلی‌موفق‌بودند. برای اثبات این‌مدعا دراتاق زیر شیروانیم یك‌گونی پر از بریدهٔ روزنامه‌هایی دارم که بد و بیراه نثارم کرده‌اند ـ هرکس بخواهدچیزهای بیشتری دراین‌باب بداند می‌تواند بیاید وآنها را بخواند.

1— *Candido* 2— Palmiro Togliatti

داستان‌های دنیای کوچك دن‌کامیلو در ایتالیا بسیار موفق بودند، و این کتاب که مجموعه‌ای از نخستین سلسله از این داستان‌هاست تا کنون هفت‌بار چاپ شده است . بسیاری از اشخاص مقالات بلندی دربارهٔ دنیای کوچك دن‌کامیلو نگاشته و بسیاری کسان دربارهٔ این یا آن داستان نامه‌هایی به‌من نوشته‌اند، ومن مات مانده‌ام، واگر کسی ازمن بخواهد دربارهٔ دنیای کوچك دن‌کامیلو داوری کنم دست وپایم را گم می کنم . زمینهٔ این داستان‌ها سرزمین زادبومی من است: پارما، دشت امیلیا[1]، در امتداد رود «پو»، آنجا که شور سیاسی به‌حدی خطرناك می‌رسد؛ با این همه مردمش جالب ومهمان‌نواز و باگذشت‌وگشاده دست وبسیارشوخ طبع‌اند. شاید این به‌علت تابش آفتاب باشد، آفتابی وحشتناك که در تابستان به کله‌شان می‌تابد؛ یا شاید علتش وجود مه باشد، مهی غلیظ که زمستانها در فشارشان می گذارد .

مردم این داستان‌ها مردمی واقعی هستند وداستان‌ها به اندازه‌ای حقیقی هستند که اغلب پس از اینکه داستان را می‌نوشتم جریان عملاً اتفاق می‌افتاد ودر روزنامه‌ها آن را می‌خواندند،

درحقیقت، واقعیت برخیال پیشی می‌جست. روزی داستانی دربارهٔ یك کمونیست به‌نام پپونه نوشتم که درجریان یك میتینگ سیاسی از هواپیمایی که اوراق تبلیغاتی مخالفین را فرو می‌ریخت به خشم آمد، ومسلسلی برداشت، امابه‌هواپیما تیراندازی نکرد. وقتی داستان رانوشتم پیش خودم گفتم: «این دیگر خیلی وهمی وخیالی است.» چند ماه‌بعد

1— Emilia

در اسپیلیمبرگ[1] کمونیست‌ها نه تنها به هواپیمایی که اوراق ضد کمونیستی فرو می‌ریخت تیراندازی کردند بلکه آن‌را فرود هم آوردند.

بیش از این چیزی ندارم تا دربارهٔ دنیای کوچک دن‌کامیلو بگویم. نباید متوقع بود که آدم بینوایی که داستانی می‌نویسد خودش هم آن را بفهمد.

قدم پنج فوت و ده اینچ است و جمعاً هشت کتاب نوشته‌ام. یك فیلم هم به‌نام «مردمی چنین[2]» ساخته‌ام، که اکنون دارد در تمام ایتالیا پخش می‌شود. خیلی‌ها سینما را دوست دارند، دیگران دوست ندارند. من خودم بشخصه علاقهٔ چندانی به سینما ندارم. حالا به خیلی چیزها بی‌علاقه‌ام، اما تقصیر از من نیست. گناه از جنگ است. جنگ خیلی چیزها را در ما کشت. مرده‌ها و زنده‌های بسیار دیدیم. علاوه بر پنج فوت و ده اینچ قد، همهٔ موهای سرم را هم دارم.

ج. گ.

1— Spilimberg 2— *People Like This*

۱

دنیای کوچك

دنیای کوچك دن کامیلو[1] درجایی در درهٔ پو[2] واقع است. این دنیا تقریباً هر شهرك و روستایی است که دراین پهن‌دشت شمال ایتالیا جای دارد. در اینجا، بین رودپو ورشته‌کوه‌های آپنین[3]، هوا همیشه به‌یك قرار است. چشم‌انداز هرگز تغییر نمی‌کند، و درچنین‌جایی آدم می‌تواند هرلحظه درکنار راه بایستد و به‌خانه‌ای رعیتی که در وسط مزرعهٔ ذرت یا شاهدانه غنوده‌است نگاه کند ـ وبی‌درنگ داستانی‌در ذهن شکل ببندد.

چرا به‌جای اینکه به‌داستان‌بپردازم‌این‌چیزهارا برای‌شماتعریف می‌کنم؟ چون‌می‌خواهم‌بدانید که دراین‌دنیای کوچك چیزهای بسیاری می‌تواند اتفاق افتد که درجایی بجز این نمی‌تواند اتفاق‌افتد. دراینجا دَم همیشگی رودخانه هوا را خنك می‌کند، هم‌برای زندگان هم برای مردگان ـ وحتی سگ‌ها هم روح دارند. اگر این نکته را در مدنظر داشته باشید، به زودی بـا کشیش‌شهرك، دن‌کامیلو، و رقیبش‌پپونه[4]،

1_ Don Camillo 2_ Po

3_ Apennines 4_ Peppone

شهردار کمونیست، آشنا می‌شوید، و وقتی می‌بینید که مسیح از روی صلیب‌چوبی بزرگ کلیسا جریانات را مـی‌بیند واغلب دربارهٔ آنهـا گفت‌وگو می‌کند، ودو رقیب‌برسر وکلهٔ هم می‌کوبند تعجب‌نمی‌کنید ـ آری، برسر وکلهٔ هم می‌کوبند، امابه‌انصاف، یعنی بی‌غرض و کینه؛ دست آخر هم می‌بینید که دراصول باهم اختلافی ندارند.

آخرین‌توضیح، پیش ازاینکـه به‌داستان آغاز کنم: اگر درجایی باشد کشیشی که ازنحوهٔ پرداخت شخصیت دن‌کامیلو احساس رنجش واهانت کند، قدمش به‌روی چشم، بیاید وبزرگترین شمع کلیسا را بر سرم خرد کند. واگر باشد کمونیستی که ازنحوهٔ ارائهٔ پپونـه احساس آزردگی کند، قدم اوهم‌بالای‌چشم، بیاید و داس وچکشی را بر کمرم بشکند. اما اگر کسی باشد که ازگفت‌وگوهای مسیح احساس ناراحتی کند، برای این کار دیگر چاره‌ای ندارم، زیرا کسی که در این داستان سخن می‌گوید مسیح واقعی‌نیست، مسیح من‌است ـ یعنی‌ندای‌وجدان من.

۲

اعتراف

دن کامیلو ذاتاً مردی صریح و بی‌شیله‌پیله بود. یك‌بار که درمحل فضیحتی روی داده بود و پـای عده‌ای از زمینداران بانفوذ و دختران جوان بخش به‌میان آن کشیده‌شده بود، طی مراسم نماز اقدام به‌ایراد خطبه‌ای زیبا وشایسته و «کلّی» کرده بود ، که ناگهان دید یکی از مجرمان اصلی درصف اول مؤمنین نشسته است. خویشتنداری را پاك به‌کناری نهـاد وتکهٔ کهنه‌ای را باعجله برداشت و آن‌را برسر مجسمهٔ به‌صلیب کشیدهٔ مسیح که بربالای محراب بزرگ بود کشید، مبادا که گوشش آزرده‌شود. سپس دست‌ها را به‌کمرزد وخطبه را ازسر گرفت. صدایی که از لبان این مردگنده خارج می‌شد به‌اندازه‌ای بلند و زبانش چنان تند و گزنده بود که انگار حتی کلیسای کوچك هم می‌لرزید.

وقتی موقع انتخابات نزدیك شد دن کامیلو طبعاً در کنایـات و اشاراتش به چپ‌های محل، صریح بود. بعد، درشبی خوش هنگامی که به‌خانه باز می‌رفت درحین عبور، شخصی که خود را درجبه‌ای پیچیده بود ازپشت پرچینی بیرون جست و با استفاده از این فرصت که فرمان دوچرخه و کیسهٔ بزرگی که هفتاد تخم مرغ درآن بود و به‌دستهٔ فرمان

آویخته بود دست‌وپاگیرش بود ، با چماق بزرگی بـه کله‌اش کوفت‌و به‌سرعت ناپدید شد، انگار زمین دهان‌گشوده و اورا بلعیده باشد.

دن‌کامیلو از این‌جریان چیزی به‌کسی نگفت. پس از اینکه به اقامتگاهش رسید وتخم‌مرغ‌ها را درمحل‌مناسبی‌جای‌داد به‌کلیسارفت تا به‌عادت لحظات تشویش و اضطراب، موضوع را با مسیح در میان بگذارد.

از مسیح پرسید: «چه بکنم!»

مسیح ازهمان محراب بالا جواب داد: «قدری روغن را خوب درآب بزن وبه‌پشتت‌بمال ـ زبانت را هم نگه‌دار. ما باید کسانی راکه به‌ما جسارت می‌کنند ببخشیم. این یك قاعده وقانون کلی است.»

دن‌کامیلو گفت: «فرمایشی‌است‌حسابی، خداوندگارا. اما دراین مورد صحبت برسر «ضربه» است نه جسارت.»

«خوب، منظورت‌از این‌حرف چیست؟ قطعاًنمی‌خواهی‌بگویی آسیبی که به‌جسم وارد می‌شود دردناکتر از آسیبی است که هدفش روح آدمی است؟»

«خداوندگارا، متوجه منظورتان‌شدم. امااین‌راهم‌توجه‌بفرمائید که وقتی مرا، که‌گماشتهٔ شماهستم، می‌زنند درواقع به‌خود شما آسیب زده‌اند. نگرانی من‌بیشتر به‌خاطر شماست نه ازبابت خودم.»

«مگر من‌گماشتهٔ بزرگترخدا نبودم؟ و مگر من کسانی‌راکـه به صلیبم کشیدند نبخشیدم؟»

دن‌کامیلو باتأسف گفت: «بحث کردن باشما هیچ‌فایده‌ای‌ندارد.

همیشه‌حق باشماست. اوامرتان مطاع خواهدبود. باید آنها را ببخشید. مع‌هذا فراموش نفرمائید که اگر این اوباش ازسکوتم تشجیع شدند وجمجمه‌ام را خرد کردند، مسئولیتش باشماست. می‌توانستم چندین آیه از «عهدقدیم» شاهد بیاورم...»

«دن کامیلو، آیا می‌خواهی «عهد عتیق» را به من بیاموزی؟ در این‌مورد خاص من مسئولیت کامل امر را برعهده می‌گیرم. گذشته از این، بین‌خودمان باشد، این‌ضربه صدمه‌ای هم به‌تو نزده. شاید به‌تو بیاموزد که درخانهٔ من کاری به‌کار سیاست نداشته باشی.»

دن کامیلو طرف‌را بقدر کافی بخشیده‌بود، لیکن بااین‌همه‌چیزی چون استخوان ماهی به‌حلقش چسبیده بود: کنجکاوی دربارهٔ هویت ضارب.

زمان گذشت. غروبی‌دیرگاه که دن کامیلو در «اعترافگاه» نشسته بود از لای شبکهٔ سیمی‌پنجره قیافهٔ رهبرچپ‌های افراطی‌محل، پپونه، را دید.

اینکه روزی پپونه‌برای اعتراف بیاید خود یك واقعهٔ هیجان برانگیز بود، و دن کامیلو به‌همان نسبت خوشحال بود.

«خدا یارت باشد،برادر؛ مخصوصاً یارتو، که بیشتر ازهر کس به‌لطف‌وعنایت اواحتیاج‌داری. از آخرین باری که‌رفتی‌واعتراف کردی خیلی‌وقت می‌گذرد؟»

پپونه گفت: «از ۱۹۱۸ نرفته‌ام.»

«پس درعرض این بیست‌وهشت سال، با این افکار شوریده‌ای

که درسر داری، طبعاً خیلی گناه کرده‌ای...»

پپونه آه کشیدو گفت: «بله، بدون‌شك خیلی !»

«مثلاً ؟»

«مثلاً، همین دوماه پیش‌خودت‌را زدم.»

دن کامیلو گفت: «بله، در واقع این گناه کبیره بود، چون با زدن گماشتهٔ‌خدا درواقع مثل‌این‌است که‌استغفراله خود خدا را زده‌باشی.»

پپونه گفت: «ولی، خوب، توبه کردم؛ بعلاوه، من ترا نه درمقام گماشتهٔ خدا بلکه درمقام دشمن‌سیاسی‌ام زدم. به‌هرحال، این کار رادر لحظهٔ ضعف کردم.»

«گذشته ازاین، وعضویت درآن‌حزب ملعون، بارگناه بـزرگ دیگری‌هم بر وجدان داری؟

پپونه سفرهٔ دلش‌راگشود .

گناهانش برروبهم زیاد مهم نبودند، و دن کامیلو با ذکرمبالغی «پدرما» و «مادرما[1]»، او را بخشید.

سپس ، هنگامی که پپونه‌درجلو نرده‌های محراب زانو زده بود وآئین توبه و انابه را انجام می‌داد، دن کامیلو رفت و درمقابل مجسمهٔ به‌صلیب کشیدهٔ مسیح زانو زد.

گفت: «خداوندگارا، باید مرا ببخشید، ولی‌می‌خواهم به‌نیابت ازشما او را بزنم.»

مسیح گفت: «نه، دن کامیلو، تو نباید همچو کاری بکنی. من‌او

۱ــ اشاره به مسیح ومریم عذرا.

را بخشیده‌ام، توهم باید اورا ببخشی. باتوجه به‌تمام‌جوانب وجهات، آدم بدی نیست.»

«خداوندگارا، به‌یك «سرخ» هرگز نمی‌شود اعتماد کرد! اینها زندگیشان با دروغ می‌گذرد. همین‌نگاهش کنید، عینهو باراباس[1]!»

«قیافه‌اش مثل قیافهٔ بیشترمردم قیافهٔ خوبی است، دن کامیلو؛این قلب تو است که به‌زهر کینه آلوده است!»

«خداوندگارا، اگرخوب بندگی شما راکرده‌ام، یك لطف در درحقم بکنید: اجازه بدهید دست کم این‌شمع را برشانه‌اش بشکنم. خداوندگار عزیز، مگر یك شمع سروتهش چیست؟»

مسیح گفت: «نه، دست‌های ترا برای برکت‌دادن ساخته‌اند، نه برای زدن.»

دن کامیلو آهی گران از دل برکشید.

زانویی به‌ادب خم کرد واز محراب دور شد. همچنان که بـر می‌گشت تاآخرین نشان صلیب را برپیونه‌بکشد،خودرادرپشت سرش یافت، که زانو زده بود وبظاهرمشغول خواندن‌ذکر و اوراد بود.

دن کامیلو انگشتان دو دست رادرهم افکند وبه مجسمهٔ به صلیب کشیده‌خیره‌شد،و زیرلب گفت:«خداوندگارا دست‌هایم رابرای برکت دادن ساخته‌اند، ولی پاهایم‌چه؟»

مسیح ازهمان‌بالای محراب گفت: «این‌هم‌حرفی‌است. مع‌ذلك، دن‌کامیلو، خوب‌گوش کن: فقط یکی!»

۱ــ Barabbas زندانیی که‌پنتوس‌پیلاتوس‌اورا به‌جای‌مسیح‌اززندان‌آزاد کرد.

لگد همچون صاعقه فرود آمد، و پپونه حتی بی‌اینکـه مژه بزند آن را دریافت کرد. سپس برخاست و از سر سبکباری آه کشید و گفت: «ده‌دقیقه‌بود منتظر همین‌بودم. حالا، احساس‌می کنم سبك‌شدم.»

دن‌کامیلو هم که‌اکنون قلبش به‌آرامش وصفای یك‌بامداد بهاری بود، آهی کشید و گفت: «من‌هم سبك‌شدم!»

مسیح چیزی نگفت، اما پیدا بود که اوهم راضی است.

۳

تعمید

روزی مردی و دو زن شتابان به کلیسا آمدند ـ یکی از آنها زن پپونه بود.

دن کامیلو که بر بالای نردبانی دوطرفه با بروس مشغول تمیز کردن هالهٔ دور سر سن ژوزف[1] بود، برگشت و پرسید چه کار دارند.

مرد گفت: «بچه‌ای است که باید تعمید شود.» و یکی از زن‌ها قنداقی را که حاوی کودك بود بلند کرد.

دن کامیلو از نردبان پائین آمد و پرسید: «بچهٔ کیست؟»

زن پپونه جواب داد: «بچهٔ من.»

دن کامیلو پرسید: «وشوهرت؟»

زن پپونه به تندی گفت: «خوب، معلومه! فکر می کنی از کسی گرفته باشمش؟»

دن کامیلو درضمن رفتن به‌صندوقخانهٔ کلیسا گفت: «نه، ناراحت نباشید، قصد توهین نداشتم. ولی مگر کم شنیده‌ام که حزبتان موافق با عشق آزاد است؟»

1— St. Joseph

همچنان که از مقابل محراب بالامی گذشت زانو زد و چشمك محتاطانه‌ای به‌مسیح زد. زیر لب باپوزخندی خوش گفت: «شنیدید؟ مشتی بود بردهان جماعت خدانشناس!»

مسیح باخشم گفت: «مزخرف نگو، دن‌کامیلو. اگر خدایی نمی‌شناختند چرا به‌کلیسا می‌آمدند که بچه‌شان راتعمید کنند؟ حقت‌بود که زن پپونه حسابی تو گوشت می‌زد.»

«اگر تو گوشم زده‌بود پس گردن‌هرسه را می‌گرفتم و...»

مسیح به‌تندی پرسید: «وچه؟»

دن‌کامیلو به‌لحنی شتابزده به اواطمینان داد: «هیچی، من باب مثل عرض کردم...» و برخاست.

مسیح به‌تندی گفت: «دن‌کامیلو، مواظب حرکات‌ورفتارت باش!»

دن‌کامیلو لباس مخصوص را پوشید و به کنار حوضچهٔ تعمید آمد، از زن پپونه پرسید: «می‌خواهی اسمش را چه بگذاری؟»

زن جواب‌داد: «لنین لیبرو آنتونیو[1].»

دن‌کامیلو باخونسردی گفت: «پس برو در روسیه غسل‌تعمیدش بده.» وسرپوش‌حوضچهٔ تعمید را به سرجای اولش بازگرداند.

دست‌های کشیش هریك به‌بزرگی یك‌خاك‌انداز بود، وسه‌نفری که‌آمده بودند بی‌هیچ اعتراضی کلیسا را ترك کردند. اما هنگامی که دن‌کامیلو می‌خواست‌یواشکی به‌صندوقخانه بخزد، صدای مسیح اورا از رفتن بازداشت:

1— Lenin Libero Antonio

«دن کامیلو، تو عمل بسیار بدی کردی. برو وفوراً آنها را برگردان و بچه‌شان را غسل تعمید بده.»

دن کامیلو زبان به‌اعتراض گشود: «ولی قربان، شما باید در نظر داشته باشید که تعمید شوخی بـر نمی‌دارد. تعمید مسألهٔ بسیار مقدسی است... تعمید...»

مسیح به میان حرفش آمد: «دن کامیلو، تو می‌خواهی ماهیت تعمید را به من بیاموزی؟ مگر من خودم اختراعش نکردم؟ می‌گویم عمل بسیار گستاخانه‌ای کردی، چون فرض کن بچه همین لحظه می‌مرد، و گناه تو بود اگر بـه بهشت نمی‌رفت!»

دن کامیلو گفت: «خداوندگارا، اجازه بفرمائید تابع احساسات نشویم. اصولاً چرا بمیرد؟ سرخ و سفید است، مثل یك گل سرخ!»

مسیح با تعجب گفت: «اینکه حرف نشد! اگر آجری روسرش بیفتد یا دل‌پیچه بگیرد، آن‌وقت چه؟ وظیفهٔ تو این بود که تعمیدش کنی.»

دن کامیلو دست‌ها را به‌عنوان اعتراض بلند کرد: «ولی خداوند ـ گارا، درست به‌این جریان فکر کنید. اگـر یقین بود کـه بچه به جهنم می‌رود، خوب، می‌توانستیم قضیه را تأویل کنیم، اما وقتی می‌بینیم که علی‌رغم اینکه بچهٔ آن مرد پلیداست ممکن است خیلی سهل و ساده به بهشت بخزد، چطور می‌توانید از من بخواهید باعث شوم کسی با اسم لنین به آنجا برود؟ من به فکر حرمت و آبروی بهشت هستم.»

مسیح از روی خشم فریاد زد: «آبروی بهشت راجع به من است. آنچه برای من مهم است این است که شخص آدم شریفی باشد، و هیچ

مقید این نیستم که اسمش لنین باشد یا دگمه. حداکثر تو باید به آنها می‌گفتی که گذاشتن اسمهای عجیب وغریب روی بچه ممکن است بعدها برایش ایجاد ناراحتی کند.»

دن کامیلو گفت: «بسیار خوب، من همیشه اشتباه می‌کنم. حال ببینم چه‌کار می‌توانم بکنم.»

درست درهمان لحظه کسی وارد کلیسا شد. پپونه بود ـ تنها، با بچه‌ای که به‌بغل داشت. در کلیسا را بست وچفتش را انداخت.

گفت: «من از این کلیسا پا بیرون نمی‌گذارم تا اینکه پسرم را با آن اسمی که انتخاب کرده‌ام تعمید کنی.»

دن کامیلو لبخندزنان به سوی مسیح برگشت و گفت: «ملاحظه می‌فرمائید، حالا می‌بینید این مردم چه‌جور آدم‌هایی هستند؟ ذهن آدم پر از نیات مقدس است، آن‌وقت این‌جور با آدم رفتار می‌کنند!»

مسیح گفت: «ولی خودت را جای او بگذار. آدم ممکن است با برخوردش موافق نباشد، اما احساسش را درك می‌کند.»

دن کامیلو سر تکان داد.

پپونه تکرار کرد: «گفتم از اینجا پا بیرون نمی‌گذارم مگر اینکه آن‌طور که خواسته‌ام پسرم را تعمید کنی.» این را گفت و بسته‌ای را که حاوی کودك بود روی نیمکت گذاشت؛ کتش را درآورد، آستین‌هایش را بالا زد و باحالتی تهدیدآمیز پیش آمد.

دن کامیلو به‌لحنی التماس‌آمیز خطاب به مسیح گفت: «خداوندگارا، من ازشما می‌پرسم! اگر فکر می‌کنید که این درست است که

کشیش‌های شما در برابر تهدید عوام‌الناس تسلیم‌شوند، البته آن‌وقت چاره‌ای نیست، باید اوامرتان را اطاعت کنم. امادر آن صورت اگر فردا گوساله‌ای‌را آوردندومجبورم کردند تعمیدش کنم گله نکنید. خودتان می‌دانید که ایجاد سابقه چه کار خطرناکی است.»

مسیح گفت: «بسیارخوب، ولی دراین مورد تو سعی کن بهش بفهمانی...»

«اگر مرا زدچه؟»

«باید بپذیری؛ باید همان‌طور که من تحمل کردم تحمل کنی و رنج ببری.»

دن‌کامیلو رو به‌تازه وارد کرد و گفت: «بسیارخوب، پپونه. بچه تعمیدشده از کلیسا خواهد رفت، ولی نه‌با آن اسم لعنتی.»

پپونه توسینه‌اش آمد، و گفت: «دن‌کامیلو، یادت باشد که معده‌ام از آن زخمی که در کوه برداشت هنوزخوب نشده، اگر ازسینه به‌پائین بزنی آن نیمکت را توسرت می کوبم!»

هردو مردهای تنومندی بودند وعضلاتی پولادین داشتند، و مشت بود که درهوا سوت می کشید. پس از بیست‌دقیقه مبارزهٔ سختی که‌درسکوت گذشت، دن‌کامیلو صدایی ازپشت‌سر شنید: «حالا، دن‌کامیلو! حالا، نوك چانه!»

صدا از مسیح بالای محراب بود. دن‌کامیلو ضربهٔ‌کاری را فرود آورد وپپونه نقش برزمین‌شد.

ده دقیقه‌ای همان‌جا که افتاده‌بود ماند؛ سپس به‌حالت نشسته در آمد، ولحظاتی بعد برخاست، چانه‌اش را مالید، سرودستی تکان‌داد، ژاکتش راپوشید،ودستمال سرخش‌را از نو به‌گردن بست. آن‌گاه‌بچه را برداشت. دن‌کامیلو، با لباس‌مخصوص، استوارچون‌صخره،در کنار حوضچهٔ تعمید منتظرش بود.

پپونه آهسته و آرام به‌او نزدیك شد.

دن‌کامیلو پرسید: «اسمش را چه بگذارم؟»

پپونه زیرلب گفت: «کامیلو لیبرو آنتونیو[1]»

دن کامیلو به‌نشان‌عدم‌موافقت‌سر تکان‌داد: «نه، لیبرو کامیلو لنین. آره، لنین. وقتی یك‌کامیلو آن دوروبر باشد از اشخاصی مثل اوکاری ساخته نیست.»

پپونه سقلمهٔ ملایمی به‌چانه‌اش زد، و زیرلب گفت: «آمین!»

وقتی‌کار پایان پذیرفت ودن‌کامیلو ازبرابرمحراب گذشت مسیح لبخندی زد و گفت: «دن‌کامیلو، باید اعتراف کنم که درسیاست تواستاد من هستی.»

دن‌کامیلو باسنگینی و وقار تمام، همچنان که به‌لاقیدی برتاول بزرگی که برپیشانیش پدید آمده‌بود انگشت می‌کشید، گفت: «همین طور درمشت‌زنی.»

1— Camillo Libero Antonio

۴

پی جویی

دن‌کامیلو ضمن «وعظ» دربارهٔ موضوعی محلی کمی دستخوش احساس‌شد و اشارات «گوشه‌داری» به «بعضی‌اشخاص» کرد، و از اینجا بود که غروب روزی وقتی‌طناب‌ناقوس‌را کشید ـ زیرا مأمورنواختن ناقوس را به‌بهانهٔ کاری به‌بیرون خواسته بودند ـ جهنمی برپا شد! شخص ملعونی ترقه‌ای به‌زبانهٔ ناقوس بسته بود. البته به‌کسی آسیبی نرسید، اما صدای‌انفجار به حدی‌شدید بود که اگرخود مسئول‌نواختن ناقوس بود حتماً سکته می‌کرد.

دن‌کامیلو صدایش درنیامد. درکمال آرامش نماز مغرب را در برابر جماعت کثیری که کسی از آن غیبت‌نداشت و پپونه درصف اول آن جای داشت وقیافه‌ها همه مجسمهٔ اخلاص‌بودند، برگزار کرد. این عمل‌برای‌به‌خشم آوردن‌یك قدیس کافی‌بود، امادن‌کامیلوهم درخویشتن‌داری آدم تازه کاری‌نبود، وجماعت‌دماغ‌سوخته وتلخکام به‌خانه‌هاشان باز رفتند.

همین‌که دروازهٔ کلیسا بسته شد دن‌کامیلو پالتویی را برداشت و پیش از درآمدن ازکلیسا رفت تا در برابر محراب با عجله زانویی به

ادب خم کند.

مسیح گفت: «دن کامیلو، بگذارش زمین.»

دن کامیلو با قیافه‌ای جدی گفت: «متوجه منظورتان نیستم.»

گفتم« بگذارش زمین!»

دن کامیلو چماق کلفتی از زیر کتش بیرون کشید و آن را جلو محراب گذاشت.»

«این چیز خوشایندی نیست، دن کامیلو.»

دن کامیلو درمقام دفاع برآمد و گفت: «ولی قربان، حتی ازچوب بلوط هم نیست! ازچوب سپیدار است، سبك و نرم...»

«برو بخواب، دن کامیلو، وپپونه را فراموش کن.»

دن کامیلو از روی ناامیدی بازوانش را بلند کرده بود وباحالتی تب آلوده به‌بستر رفته بود؛ بنابراین، وبااین‌مقدمه، صبح روز بعد وقتی زن پپونه‌در اقامتگاهش ظاهرشد طوری ازجا جست که‌انگار زیرصندلیش ترقه در کرده‌اند.

زن که آشکارا مضطرب بود، آغاز به‌سخن کرد: «دن کامیلو...» اما دن کامیلو به میان حرفش آمد، و گفت: « از جلو چشمم دورشو، بی‌دین!»

«دن کامیلو، آن‌حماقت را به دل‌نگیر. درکاسته‌لینو[1] مرد مفلوکی است که خواسته بود پپونه را بکشد ـ وحالا آزادش کرده‌اند!»

دن کامیلو سیگار برگش‌را چاق کرد، و گفت: «خوب، رفیق، که

1— Castellino

چه؟ من که فرمان عفوش را نداده‌ام. و به‌هرحال، تو چرا باید دلواپسش باشی؟»

زن قشقرق به‌راه انداخت: «برای این دلواپسم که آمدند به پپونه خبر دادند، او هم مثل دیوانه‌ها به کاسته‌لینو رفته. تفنگ خودکارش را هم با خودش برد!»

«آه، فهمیدم؛ پس اسلحه هم مخفی کرده‌اید، آره؟»

«دن کامیلو، مسائل سیاسی را بگذار کنار! مگر نمی‌بینی که پپونه رفته بکشدش؟ اگر کمکم نکنی شوهرم از دستم میره.»

دن کامیلو خندهٔ تلخی کرد: «بدرك که رفت! این درسی برای او خواهد بود که دیگر ترقه به‌ناقوس نبندد! خوشحال می‌شوم که ببینم در زندان سقط می‌شود! از خانه‌ام برو بیرون!»

ده دقیقه بعد، دن کامیلو درحالی که دامن‌های قبا را تا حوالی گردن بالا زده بود بر دوچرخهٔ کورسی پسر شمّاس نشسته بود و مثل دیوانه‌ها رکاب می‌زد و می‌رفت.

ماه با شکوه تمام در آسمان می‌درخشید. وقتی به چهار میلی کاسته‌لینو رسید در پرتو نور ماه کسی را دید که بر دیوارهٔ کوتاه پل کوچك فوسونه[1] نشسته است. از سرعت دوچرخه کاست، چون آدم همیشه مواقعی که شب‌هنگام مسافرت می‌کند بهتر است احتیاط کند، و در ده قدمی پل ایستاد، درحالی که چیز کوچکی را که تصادفاً در جیب خود یافته بود در دست گرفته بود.

1ـ Fossone

گفت: «پسرم، مردگنده‌ای را ندیدی که بـا دوچرخه به طرف کاسته‌لینو برود؟»

طرف به‌آرامی جواب‌داد: «نه، دن‌کامیلو.»

دن‌کامیلو نزدیك‌تر رفت. پرسید: «رفتی و برگشتی؟»

«نه، نرفتم. دیدم به زحمتش نمی‌ارزد... زن احمقم ترا به این زحمت انداخت؟»

«زحمت؟ چه زحمتی... خواستم برای حفظ سلامتی هـوایی خورده باشم!»

پپونه با لبخندی‌ریشخندآمیز گفت: «هیچ می‌دانی کشیش وقتی دوچرخهٔ کورسی سوار می‌شود چه قیافه‌ای پیدا می‌کند؟»

دن‌کامیلو آمد وبر دیوارهٔ پل درکنارش نشست، گفت: «پسرم، آدم باید آماده باشد انواع واقسام چیزها را دراین دنیا ببیند.»

دن‌کامیلو درمدتی کمتر از یك‌ساعت به اقامتگاهش بازگشت و و رفت تاگزارش امر را به مسیح بدهد.

«همه‌چیز برطبق تعالیم شما انجام شد.»

«احسنت دن‌کامیلو، ولی‌ممکن است به‌من بگویی چه کسی به‌تو دستور دادکه پایش را بگیری و اورا به‌آن‌گودال بیندازی؟»

دن‌کامیلو بـازوانش را به‌اطـراف‌گشود، وگفت: «حقیقتش را عرض‌کنم، درست به‌خاطر نمی‌آورم. حقیقت این است، مثل اینکه ازقیافهٔ کشیشی که بر دوچرخهٔ کورسی نشسته باشد خوشش نمی‌آمد،

بنابراین طبعاً درستش این بود که نگذارم این قیافه را بیشتر ببینند.»

«فهمیدم... حالا برگشته؟»

«به همین زودی‌ها برمی‌گردد. وقتی دیدم تو گودال افتاد فکر کردم چون تو راه خیس خواهد شد و دوچرخه ممکن است دست و پا گیرش بشود دوچرخه‌اش را باخودم آوردم.»

مسیح به لحنی کاملاً جدی گفت: «بله، خیلی لطف کردی!»

پپونه دم دمهای صبح دم در اقامتگاه کشیش ظاهر شد ـ عینهو موش آب کشیده. دن کامیلو پرسید: «باران میاد؟»

پپونه که از سرما دندان‌هایش به‌هم می‌خورد گفت: «نه، مه است. ممکن است دوچرخه‌ام را بهم بدهی؟»

«بله، البته ـ آنجاست.»

«مطمئنی که تفنگ خودکاری بهش نبود؟»

دن کامیلو لبخندزنان بازوانش را به‌اطراف گشود و گفت: «تفنگ خودکار؟ تفنگ خودکار چه باشد؟»

پپونه همچنان که از در دور می‌شد گفت: «در زندگی یك اشتباه کردم، که به ناقوس‌هات ترقه بستم ـ باید نیم‌تن دینامیت می‌بستم.»

دن کامیلو گفت: «خوب، بشر جایزالخطاست[1].»

1ـ Errare Humanien est

۵

مدرسهٔ شبانه

در کلیسای خالی، در پرتو روشنایی ضعیف دو شمعی که بر محراب بودند، دن‌کامیلو با مسیح دربارهٔ انتخابات محلی گپ می‌زد.

درپایان‌سخن گفت: «من‌جسارت نمی‌کنم که‌از اعمال شماانتقاد کنم؛ ولی‌اگر جای شما بودم اجازه نمی‌دادم که پپونه شهردار شود و انجمن‌شهری داشته باشد که تنها دونفرشان خواندن ونوشتن بلدند.»

مسیح لبخندی زد و درپاسخ گفت: «دن‌کامیلو، فرهنگ هیچ اهمیتی‌ندارد. آنچه مهم‌است افکاراست. گفتار بلند به‌جایی‌نمی‌رسد، مگر اینکه افکارعملی پشت‌بند داشته‌باشد. پیش ازقضاوت، باید آنها راآزمایش کرد ودید.»

دن‌کامیلو گفت: «فرمایشی است حسابی. بنده چیزی را گفتم که عمل کرده بودم، چون اگرحزب آن وکیل‌دعاوی موفق می‌شد قبلاً به من قول داده بود که برج‌ناقوس‌را تعمیرخواهند کرد،.. اما اگرخراب بشود، خوب، درآن‌صورت مردم هم بامشاهدهٔ ساختمان «کاخ خلق» با رقص وفروش مشروبات‌الکلی وقمار وتئاتر وواریته، وسیلهٔ تسلائی خواهند داشت.»

مسیح افزود: «وبا زندانی برای خزندگان سمی، مانند دن کامیلو.»

دن کامیلو سر فرو افکند، و گفت: «خداوندگارا، شما دربارهٔ من بد قضاوت می کنید. شما می‌دانید که من به‌سیگار چه‌اندازه علاقه‌مندم! خب، پس نگاه کنید: این تنها سیگاری است که دارم، و ببینید بـا آن چه می کنم.»

سیگار برگی ازجیب درآورد و آن‌را در دست‌های گنده‌اش ریز ریز کرد.

مسیح گفت: «احسنت، دن کامیلو ـ احسنت. ریاضتت‌را می‌پذیرم. مع‌هذا مایلم این‌ریزه‌هایی را که دورمی‌ریزی ببینم، چون ممکن‌است بعدها هوس کنی و آنها را درپیپت بریزی وبکشی.»

دن کامیلو زبان‌به‌اعتراض گشود: «ولی قربان این‌جا کلیساست!»

«باشد، اشکالی ندارد. توتون‌هارا یك گوشه‌ای بریز.» دن کامیلو اطاعت کرد، درحالی که مسیح با قیافه وحالتی تأییدآمیز نگاه‌می کرد. درست درهمان‌هنگام تقه‌ای بـه‌در کوچك مخزن کلیسا خورد و پپونه به‌درون آمد.

دن کامیلو به‌لحنی احترام‌آمیز گفت: «شب‌بخیر، آقای‌شهردار.»

پپونه گفت: «گوش کن. اگر یك مسیحی درمورد درستی عملی که کرده شك داشته باشد وپیش شما بیاید وجریان را به شمابگـوید، واگرشمابینی که اشتباه کرده آیا این اشتباه را به اوتذکر می‌دهی یااو را درجهل وبی‌خبری می گذاری؟»

دن کامیلو با اوقات‌تلخی گفت: «تـو چطورجـرأت می کنی در

شرافت یك روحانی شك کنی؟ وظیفهٔ اصلی او این است که تمام اشتباهات شخص تائب را به روشنی به او متذکر شود.»

پپونه گفت: «بسیار خوب، پس حاضری اعترافم را بشنوی؟»

«حاضرم.»

پپونه یك ورق بزرگ کاغذ از جیب درآورد و شروع به خواندن کرد: «همشهریان، در این هنگام که تأیید پیروزمندانهٔ خود را از حزبمان اعلام می‌داریم...»

دن کامیلو با حرکت دست مانع از خواندنش شد و رفت و در برابر محراب زانو زد. زیر لب گفت: «خداوندگارا، من دیگر مسئول اعمالم نیستم.»

مسیح بی‌درنگ گفت: «ولی من هستم. پپونه زرنگی کرد و ترا گول زد، و تو نباید جر بزنی، باید به وظیفه‌ات عمل کنی.»

دن کامیلو بر منظور خود اصرار ورزید: «ولی، خداوندگارا، متوجه این مطلب هستید یا نه، که دارید مرا مجبور می‌کنید کارهای سیاسی و تبلیغاتی بکنم؟»

«نه، کاری که تو می‌کنی مربوط به نحو و دستور زبان و این جور چیزهاست، که هیچ یك نه شیطانی است، نه هم مخصوص به یك فرقهٔ خاص.»

دن کامیلو عینکش را به چشم زد، مدادی برداشت، و بر روی جملات سست و لرزان نطقی که پپونه می‌خواست فردای آن شب ایراد کند به کار پرداخت. پپونه نطق را از سر تا ته به دقت خواند.

به‌لحنی تأیید آمیز گفت: «بسیار خوب. ولی تنها یك چیز هست که من نمی‌فهمم. آنجا که من نوشته بودم «ما در نظر داریم مدارس را توسعه دهیم و پل فوسالتو[1] را بازسازی کنیم» تو این جمله را گذاشته‌ای: در نظر داریم مدارس را توسعه دهیم، برج کلیسا را مرمت کنیم، و پل فوسالتو را بازسازی کنیم. چرا این‌طور شده؟»

دن‌کامیلو با قیافه‌ای موقر گفت: «خوب، این یك مسألهٔ نحوی است.»

پپونه آهی کشید، و گفت: «خوشا به‌حال کسانی که لاتینی خوانده‌اند و ریزه‌کاری‌های زبان را می‌فهمند.» و افزود:

«پس به‌این ترتیب حتی این امید را هم نداشته باشیم که برج روزی روی سرت خراب بشود!»

دن‌کامیلو وقتی از بدرقهٔ پپونه باز آمد، رفت تا برای مسیح شبی خوش آرزو کند.

مسیح لبخندزنان به‌او گفت: «احسنت، دن کامیلو. عمل من درست نبود، و متأسفم که آخرین سیگار برگت را له کردی. تنبیهی بود که سزاوارش نبودی. ضمناً از حق نگذریم که پپونه هم خست به خرج داد که بعد از آن‌همه زحمتی که برایش کشیدی حتی یك سیگار هم به تو تعارف نکرد!»

دن‌کامیلو آهی کشید و گفت: «خوب، مهم نیست.» و سیگاری از جیب درآورد و خواست آن‌را در دست گنده‌اش له کند.

1_ Fossalto

مسیح لبخندی زد و گفت: «نه، دن‌کامیلو. برو وبا خیال راحت آن را بکش. با زحمت به دست آوردی.»

«ولی...»

«نه، دن‌کامیلو؛ ندزدیدیش. پپونه دوتا سیگار داشت. وانگهی کمونیست است، وبه تسهیم اموال اعتقاد دارد. تو که‌بااین‌تردستی او را ازشریك سیگار خلاص کردی درواقع سهم عادلانه‌ات را گرفته‌ای.»

دن‌کامیلو به لحنی سرشار از احترام گفت: «شما همیشه بهتر می‌دانید.»

۶

خارج از حملهٔ مجاز

دن‌کامیلو بنا به‌عادت می‌رفت و آن‌شکاف معروفی را که دربرج کلیسا پدید آمده‌بود اندازه می‌گرفت، وهرروز صبح این‌بازرسی‌همان یك نتیجه را داشت: عرض‌شکاف زیاد نشده بود ، کم‌هم نشده بود . سرانجام‌کاسهٔ صبرش لبریز شد وشمّاس را به‌دفتر شهرداری فرستاد.

«برو به‌شهردار بگو فوراً بیاید اینجا و این «خرابی» را ببیند . بگو قضیه جدی است.»

شماس رفت وبرگشت.

«پپونه می‌گوید فرمایش‌شمارا قبول دارد که قضیه جدی است. اما گفت که اگر مـی‌خواهید شکاف را به‌او نشان بـدهید، برج را به دفترش ببرید. گفت تا ساعت‌پنج بعد ازظهر آنجاست.»

دن‌کامیلو کمترین واکنشی نشان نداد. فقط گفت: «اگر پپونه یا هرکه از دار ودسته‌اش جرأت کند فردا به‌کلیسا بیایـد داستان جالبی خواهیم داشت. اما این را خـودشان می‌دانند و هیچکدامشان آفتابی نخواهند شد.»

صبح روز بعد از «سرخ‌ها» اثری درکلیسا نبود ، اما پنج دقیقه

پیش از پایان مراسم صدای قدم‌های نظامی‌وار، برسنگفرش جلو در به گوش رسید: تمام سرخ‌ها، نه تنها سرخ‌های شهرك، بلکه سرخ‌های «حوزه»های مجاور هم، با صورتبندی کامل- همه ازجمله «بیلو[1]»ی پینه‌دوز که پایش چوبی بود، و «رولدو دئی پراتی[2]» که دستخوش تب بود ومی‌لرزید، باگردن‌های افراخته، نظامی‌وار، درحالی که پپونه در رأسشان بود پیش آمدند؛ باآرامش کامل دریك صف استوار، باقیافه‌هایی به‌سهمگینی رزمناو پوتمکین[3] درجاهای خود نشستند.

دن‌کامیلو وقتی موعظه‌اش‌را، که تفسیر بسیار جالبی از تمثیل «سامری نیکوکار[4]» بود، به پایان برد مطلب زیر را به‌اجمال برمؤمنان خاطرنشان کرد:

«همان‌طورکه همه می‌دانید شکاف بسیارخطرناکی ایمنی برج کلیسا را تهدید می‌کند. بنابراین، برادران دینی عزیز، من از شما

---

1 - Bilo 2 - Roldo dei prati

۳- *Potemkin* این رزمناو بود که درآغاز انقلاب اکتبر کاخ زمستانی تزارها را گلوله‌باران کرد.

۴- عیسی درجواب وی گفت مردی که‌ازاورشلیم به‌سوی اریحا می‌رفت به دست دزدان افتاد و او را برهنه کرده مجروح ساختند و او را نیم مرده واگذارده برفتند. اتفاقاً کاهنی از آن راه می‌آمد چون او را بدید از کنارهٔ دیگر رفت همچنین شخصی لاوی... لیکن شخصی سامری که مسافر بود نزد وی آمده چون او را بدید دلش بر وی بسوخت... بر زخمهای او روغن و شراب ریخته آنها را بست و او را برمرکب خود سوار کرده به کاروانسرای رسانید و خدمت او کرد

(انجیل لوقا، باب دهم، آیه‌های ۳۴-۳۰)

درخواست می کنم به یاری خانهٔ خدا بیایید. وقتی می گویم «برادران دینی» روی سخنم با آن عده ازمردم شریفی است که با نیّت تقرب به‌خدا به اینجا می آیند ، نه آن کسانی که فقط می آیند تا «میلیتاریسم» شان را به رخ بکشند. بـرای چنین کسانی برج کلیسا اگر هم فرو بریـزد مهم نیست.»

چون مراسم پایان پذیرفت دن کامیلو جلودر مخزن کلیسا بر پشت میزی جای گرفت، وجماعت از برابرش گذشتند، اما ذی‌روحی ازمحل نرفت . همه، از دم، پس از اینکه اعانهٔ موردنظر را داد درمیدانچهٔ جلو کلیسا ماندند تا ببینند چه خواهد شد. ازهمه آخر پپونه آمـد، و به دنبالش «گردانش» باصورتبندی کامل. پیش آمدند، وباحرکتی نظامی‌وار جلومیز ایست کردند.

پپونه باگردن افراخته گامی فراپیش نهاد.

خطاب به دن کامیلو گفت: «درگذشته‌از این‌برج، ناقوس‌ها سپیده دم آزادی را بشارت داده‌اند، فردا نیز همین ناقوس‌ها سپیده‌دم انقلاب شکوهمند پرولتاریایی را بشارت خواهند داد.» وسه دستمال سرخ پر از پول را جلو او گذاشت.

سپس برپاشنهٔ پاچرخید وبا قدم‌های نظامی‌وار بیرون رفت ــ و دارودسته‌اش به دنبالش. رولدو دئی پراتی ازشدت تب می‌لرزید وبه زحمت خود را روی‌پا نگه‌داشته بود، اماسررا بالاگرفته‌بود، و «بیلو»ی چلاق‌هنگامی که‌ازدن کامیلو گذشت پای‌چوبیش را باگستاخی‌وجسارت، به‌آهنگ قدم رفقا، برزمین کوفت.

وقتی دن‌کامیلو به‌نزد مسیح‌رفت تاسبد محتوی پول رابه‌اونشان دهد،وبگوید که از مبلغ مورد نیاز تعمیربرج هم بیشتر است،مسیح با تعجب لبخند زد وگفت:

«دن‌کامیلو، حق با تو بود.»

دن‌کامیلو گفت : «خوب، بله، طبیعی است، زیرا شما نوع بشر را می‌شناسید، من‌ایتالیائی‌ها را.»

تا اینجا رفتار دن‌کامیلو درست وبقاعده بـود، اما اشتباهش در این‌بود که پیامی برای پپونه فرستاد مشعر براینکه این‌حرکات نظامیانهٔ افرادش‌را سخت تحسین کرده، اما به‌اوتوصیه می‌کرد که تمرین‌بیشتری در «به راست راست» و «به‌چپ‌چپ» و«ستون دو» به‌آنهابدهد، چون در انقلاب پرولتری‌آینده ممکن است به‌آن احتیاج پیدا کنند.

این‌جای تأسف بود، وپپونه درصد تلافی برآمد .

دن‌کامیلو مرد شریفی بود، اما علاوه برعلاقهٔ شدیدی که به‌شکار داشت تفنگ دولول بسیارخوب ومقادیرزیادی‌هم فشنگ داشت.

گذشته ازاین، شکارگاه بارون «استوکو[1]» تنها سه میل ازشهرك فاصله داشت، ومدام اورا وسوسه می‌کرد، چون نه‌تنها پرندگان‌شکاری بلکه پرندگان مجاور هم فهمیده بودند که پشت نرده‌های توری شکار - گاهش مأمون ازخطرند وهمین‌که پشت آنها جاگرفتند می‌توانند به‌هر کس که بخواهدگردنشان رابپیچانددهن کجی کنند.

1- Stocco

بنابراین، هیچ جای تعجب نبود اگرغروب روزی دن‌کامیلو در حالی که دامن‌های قبا را درشلوار سواری گل و گشادی کرده وچهره‌را در زیر کلاه نمدی کهنه ولبه پهنی مخفی کرده بود خود را در محوطهٔ شکارگاه بیابد. بشرضعیف‌النفس‌است، شکارچی دیگر جای‌خود دارد.

وباز تعجب‌آور نبود اگر دن‌کامیلو تیری‌بیندازد وخرگوشی را درست در زیردماغش برزمین‌بیندازد. خرگوش‌را درچنته‌اش گذاشت، وداشت به سرعت ازمعرکه دور می‌شد که ناگهان خود را با متجاوزی دیگر سینه به سینه یافت. کلاهش را به روی چشمانش پائین کشید، و به‌قصد ازپادرآوردن طرف،مشت محکمی برشکمش نـواخت، چون صورت خـوشی نداشت که مردم حوالی واطـراف بفهمند که کشیش بخششان در شکار دزدی‌گیر افتاده است.

بدبختانه‌همین‌فکر درآن لحظه‌از ذهن‌طرف گذشت،و کله‌هاشان چنان به هم خورد که هـردو خود را درحـالی باز یافتند که بـرزمین نشسته‌اند وبرق ازچشمانشان می‌پرد.

چون‌آشفتگی دید اندکی برطرف شد دن‌کامیلو زیرلب گفت : «کله‌ای به این‌سختی‌فقط می‌تواند متعلق به شهردار محبوبمان باشد.»

پپونه همچنان‌که سرش‌را می‌خاراند گفت: «کله‌ای به‌این‌سختی فقط می‌تواند متعلق به‌کشیش‌محبوب بخشمان باشد» ـ آخر او هم به شکار دزدی‌آمده بود؛ اوهم خرگوشی‌درچنته داشت، ووقتی دن‌کامیلو را دید چشمانش برق زد.

گفت:«هیچ‌وقت فکرنمی کردم کسی که احترام به‌اموال‌دیگران

را موعظه می کند خودش پرچین «قرق» مردم رابشکافد وشکار دزدی کند!»

«من هم فکر نمی کردم که شخص اول شهرمان، رفیق شهردارمان...»

پپونه به میان حرفش دوید و گفت: «بله، شخص اول شهر، همین طور رفیق... وبنابراین کسی که آن تئوری‌های شیطانی که به توزیع عادلانهٔ اموال نظر دارند گمراهش کرده ... و البته موافق با معتقداتش خیلی منطقی‌تر ازعالیجناب دن کامیلو عمل کرده، که به نوبهٔ خود...»

یکی داشت می آمد وآن‌قدر نزدیك شده بود که بی آنکه خطر گلوله‌ای را از پشت‌سر به جان بخرند در رفتن محال بود، چون این کسی که می آمد دست برقضا شکاربان بود.

دن کامیلو زیرلب گفت: «باید کاری بکنیم! فکر کن اگر ما را بشناسد چه فضیحتی به راه می‌افتد!»

پپونه باآرامش تمام گفت: «برای من یکی مهم نیست. من همیشه می‌توانم پاسخگوی اعمالم باشم.»

صدای گامها نزدیك‌تر شد، دن کامیلو خود را به‌تنهٔ درخت بزرگی چسباند. پپونه ازجای خود تکان نخورد؛ وقتی شکاربان با تفنگی که به دست داشت پیش آمد، به‌او سلام کرد:

«شب به خیر!»

شکاربان پرسید: «اینجا چه‌کار می کنی؟»

«دنبال قارچ می گردم»

«با تفنگ؟»

«چه فرق می کند، تفنگ هم وسیله‌ای است.»

واما راه کم خطر کردن شکاربـان هم بالنسبه ساده است: اگـر تصادفاً پشتش به آدم باشد کافی است پالتویی، چیزی، روی سرش بیندازی، ومشت جانانه‌ای به کله‌اش بکوبی. آن‌وقت می‌توانی از این لحظات گیجی ومنگی استفاده کنی وخودت را به پرچین برسانی واز آن بالا بروی. همین که به آن‌طرف رسیدی، دیگر کار تمام است.

دن‌کامیلو وپپونه خود را درحالی یافتند که‌دریك‌میلی‌ملك‌بارون، زیر درختچه‌ای نشسته‌اند.

پپونه آهی کشید و گفت: «دن‌کامیلو جرم بزرگی مرتکب شدیم- به روی یك مأمور رسمی دست بلند کردیم! این‌جرم است!»

عرق سردی بربدن دن‌کامیلو نشست، زیرا درحقیقت او بود که دست بلند کرده بود.

پپونه در ادامهٔ سخن گفت:« وجدانم معذب است. من هر وقت این‌عمل وحشتناك را به یادبیاورم آسودگی‌خیال نخواهم‌داشت. چگونه جرأت این‌را درخود بیابم ونزدِ یك روحانی بروم وازبابت چنین‌عمل خلافی‌طلب آمرزش کنم؟ لعنت بـر آن روزی که به افسون‌هـای افکار مسکویی گوش‌سپردم واحکام مقدس محبت مسیحایی را از یاد بردم!»

دن‌کامیلو چنان احساس‌خفت می کرد که می‌خواست گریه کند. ازطرف دیگر، دلش می‌خواست حسابی کلهٔ طرف را بکوبد، و پپونه که از این‌جریان آگاه بود(به راه خود) رفت.

همچنان که می‌رفت گفت: «وسوسهٔ لعنتی!»خر گوش را ازچنته

درآورد و آن‌را با قوت تمام به دور انداخت.

دن‌کامیلو هم گفت: «حقا که لعنتی!» وخـرگوش را از چنته در آورد، و آن‌را روی برف‌ها پرت کرد، و باسرفرو افتاده دور شد. پپونه تا دوراهی او را دنبال کرد، سپس به‌سمت راست پیچید. لحظه‌ای مکث کرد، و گفت: «راستی، در این حول و حوش کشیش محترمی سراغ داری که پیشش بروم و به‌این گناه اعتراف کنم؟»

دن‌کامیلو مشت‌هایش را گره کرد، ومستقیماً به راه خود رفت.

وقتی آن‌قدر شهامت درخود یافت که درمقابل مسیح بالای محراب ظاهر شود، بازوها را ازجلو گشود و گفت:

«خداوندگارا، من آن عمل را برای نجات خودم نکردم، آن عمل راصرفاً به این منظور کردم که اگرمردم می‌فهمیدند به شکار دزدی رفته‌ام دراین میان آن که بیشتر لطمه می‌دید کلیسا بود.»

اما مسیح خاموش ماند. درچنین مواردی دن‌کامیلو دستخوش لرز شدیدی می‌شد و «پرهیز» نان‌خالی و آب می‌گرفت، تا اینکه دل مسیح براو می‌سوخت و می‌گفت: «کافی است!»

این بار مسیح چیزی نگفت، و پرهیز آب و نان هفت روز ادامه یافت. وضع دن‌کامیلو به جایی رسید که تنها با تکیه بردیوار می‌توانست خود را روی پا نگه‌دارد، وشکمش مدام قاروقور می‌کرد.

آن‌گاه پپونه برای اعتراف آمد.

گفت: «من درقبال قانون ومحبت مسیحایی مرتکب گناه شده‌ام.»

دن‌کامیلو گفت: «می‌دانم.»

پپونه گفت: «بعلاوه، همین که تو ازنظردورشدی، برگشتم وهر دوخرگوش‌را برداشتم، یکی را سرخ کردم، یکی‌را هم قورمه کردم.»

دن‌کامیلو زیرلب گفت: «می‌دانستم که این‌کار را می کنی.»

چندی بعد هنگامی که از برابر محراب گذشت مسیح به رویش لبخند زد،نه به‌علت پرهیز مدیدش بلکه به ملاحظهٔاین‌حقیقت،که وقتی گفت «می‌دانستم این کار را می کنی» بی‌میل نبود ضربهٔ جانانه‌ای به‌او بزند،چون با یادآوری‌این‌مطلب احساس‌شرمندگی‌شدید کرد، زیرا آن شب خوداوهم وسوسه شد که‌عیناًهمان‌کار رابکند .

مسیح از سر دلسوزی گفت: «طفلك، دن‌کامیلـو!» و دن‌کامیلـو بازوانش‌را ازهم گشود،انگارخواسته باشدبگوید که او منتهای‌سعی‌اش را می کند واگرگاهی‌خطایی از اوسر می‌زند تعمدی نیست.

مسیح‌درپاسخ به‌این‌حرکت گفت: «می‌دانم، می‌دانم، دن‌کامیلو. حالا برو وخرگوشت را بخور... چون پپونه آن‌را بقاعده سرخ کرده ودرآشپزخانهٔ اقامتگاهت گذاشته .»

۷

گنج

روزی سروکلهٔ سمیلزو[1] دراقامتگاه کشیش پیدا شد. وی جوانی بود از پارتیزان‌های سابق که در جریان جنگ، در عملیات پارتیزانی «گماشتهٔ» پپونه بود وپپونه اینك او را به سمت پیك درشهرداری به‌کار گماشته بود. حامل نامهٔ زیبایی بود که باحروف گوتیك[2] بر کاغذدست ساز ومارکدار حزب ماشین‌شده بود:

ازجنابعالی دعوت می‌شود که با تشریف فرمایی خودآئینی‌را که‌درساعت ده صبح فردا در پیازادلا لیبرتا[3] در بزرگداشت امری اجتماعی برگزار می‌شود، مزین فرمائید. دبیر بخش، رفیق بوتازی[4]،شهردار، جیوسپه[5].

1- Smilzo

۲ـ Gothic، درسخن‌ازحروف، خوابیده.

۳ـ Piazza Della Llberta ، میدان‌آزادی.

4- Bottazzi

5- Giuseppe

دن‌کامیلو نگـاه تندی به سمیلزو افکند و گفت : «به رفیق پپونه شهردار جیوسپه بگومایل نیستم بیایم و این مزخرفاتی‌را که علیه‌ارتجاع وسرمایه‌داران می‌گویند بشنوم. اینها را ازحفظ بلدم .»

سمیلزو گفت: «خیر، موضوع سخنرانی‌سیاسی‌نیست. موضوعی است مربوط به میهن پرستی و فعالیت‌هـای اجتماعی. اگر دعوت را نپذیرید به‌این معناست که چیزی از دموکراسی نمی‌دانید.»

دن‌کامیلو، به نشان مـوافقت، به آهستگی سر تکان داد: گفت : «اگر این‌طور است، باشد، حرفی ندارم.»

«بسیارخـوب. ضمناً «رهبر» گفت بالباس رسمی بیـایید و تمام تجهیزاتتان را هم باخودتان بیاورید.»

«تجهیزات؟»

«بله. سطل وبروس را؛ چیزهایی است که باید تبرك کنید.»

سمیلزو از این‌رو به خود اجازه داده‌بود به‌این‌شکل با دن‌کامیلو حرف بزند که سمیلزو بود ـ یعنی «لاغرو.»،وساختمان بدنش طـوری بود که آن‌وقت‌هایی که پارتیزان‌بود می‌توانست باچابکی‌حیرت آوری، بی‌اینکه آسیبی‌به‌او وارد آید، ازلای گلوله‌هابلغزد . بنابراین،درلحظه‌ای که کتاب ـ کتاب سنگینی که دن‌کامیلو برایش‌پرتاب کرده‌بود ـ به‌جای سرش رسیده بود،او از خانهٔ کشیش درآمده‌بود و از بیم جان رکاب می‌زد ومی‌رفت.

دن‌کامیلو برخاست، کتاب را بازآورد، و رفت تا مرارت دل‌را درپای محراب پیش مسیح‌خالی کند.

گفت: «خداوندگارا، آیا درست است که من نفهمم این مـردم چه می‌خواهند بکنند؟ هرگز به چنین چیز مرموزی برنخورده بـودم. این‌همه تهیات به چه معناست؟ این‌همه شاخه‌ای که در اطـراف چمن دواخانه وخانهٔ باگتی[1] در زمین فرو می کنند برای‌چیست؟ چه فتنه‌ای زیرسر دارند؟»

«فرزند، اگر کارشان فتنه بود اولاً درملاء عام نبود، ثانیاً دنبال تو نمی‌فرستادند که بروی وتبرکش کنی.»

آن‌شب دن‌کامیلو رفت ونگاهی به دوروبر انداخت، اما چیزی ندید، جز شاخه‌ها وتزیینات اطراف‌چمن ـ ظاهـراً کسی‌هم چیزی از جریان نمی‌دانست.

صبح روز بعد هنگامی که درمعیت دو تن از خدمهٔ کلیسا به راه افتادزانوانش می‌لرزید. احساس کردچیزی‌هست که‌آن‌طورکه‌بایدباشد نیست وبوی غدر وخیانت به مشام می‌خورد.

ساعتی بعد خرد و کوفته خاطر باحال تب به‌کلیسا بازگشت.

مسیح ازبالای محراب پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

دن‌کامیلو با لکنت گفت:

«آن‌قدراتفاق افتاده که مو براندام‌آدم راست کند. وحشتناك‌بود: دستهٔ موزیك، سرودگاریبالدی[2]، سخنرانی پپونه، وگذاشتن‌سنگ‌بنای

1- Baghetti

۲ـ Garibaldi، جیوسپه(۸۲ـ۱۸۰۷) میهن‌پرست وسردار ایتالیائی، درجریان جنبشی که برای وحدت ایتالیا درگرفت.

«کاخ خلق»! و من باید این سنگ را تبرك می کردم درحالی که پپونه زیر لب می‌خندید. تازه ناکس ازمن خواست چند کلمه‌ای هم حرف بزنم، و من مجبور شدم خطابهٔ مناسبی هم ایراد کنم، چون اگرچه این یك فعالیت حزبی است، ناکس صورت ظاهر یك امر اجتماعی به آن داده بود.»

دن کامیلو یکچند در کلیسای خالی پیش و پس رفت. سپس در برابر مسیح ایستاد، و با تعجب گفت: «یك چیز خیلی جزئی: سالن اجتماعات، قرائتخانه، کتابخانه، ورزشگاه، درمانگاه، و تئاتر. یك آسمانخراش دو طبقه بازمین کافی برای بازی، و از این قبیل لاطائلات. و تمام این چیزها با ده میلیون لیر ناقابل!»

مسیح گفت: «باتوجه به قیمت‌های روز زیاد نیست.»

دن کامیلو بر نیمکتی فرو افتاد، و با اندوه آه کشید، و گفت: «خداوندگارا، این چه کاری است که با من می کنید؟»

«دن کامیلو، تو آدم نامعقولی هستی.»

«خیر، هیچ هم نامعقول نیستم. ده سال است جلو شما زانو می‌زنم و التماس می کنم که پول ناچیزی برایم پیدا کنید تا بتوانم کتابخانه‌ای، سالن اجتماعاتی برای جوانان، زمین بازیی برای بچه‌ها، با چرخ و فلك و تاب، و درصورت امکان استخر کوچکی مثل همان که در «کاسته-لینو» داشتند، بسازم. ده سال است خودم را پیش ملاکین خوك صفت خفیف می کنم و به آنها رو می‌اندازم، درحالی که همیشه وقتی آنها را می‌بینم دلم می‌خواهد توی گوششان بزنم. شاید دویست لاتاری راه انداخته‌ام و درِ دوهزارخانه را زده‌ام، و چیزی از این بابت عاید نکرده‌ام.

بعد یکهو می‌بینی این بی‌دین چاچول‌باز پیدایش می‌شود، و می‌بینی که ده میلیون‌لیر از آسمان برایش می‌افتد.»

مسیح سر تکان‌داد، و گفت: «نه، از آسمان نیفتاد، آن را در زیر زمین یافت. نه، دن‌کامیلو، این جریان ارتباطی به من نداشت. این جریان تمام و کمال نتیجهٔ ابتکار خودش بود.»

دن‌کامیلو بازوانش‌را به‌اطراف گشود. گفت: «پس مسأله به قدر کافی ساده است، و نتیجهٔ آشکاری که از این بحث می‌توان گرفت این است که من آدم ابلهی هستم.»

دن‌کامیلو از کلیسا درآمد، و به کتابخانهٔ اقامتگاهش رفت، تا در آنجا پیش و پس برود، پا برزمین بکوبد و ازخشم بغرد. دید که باید این فرض‌را که پپونه با راهزنی و غارت یا بانک‌زنی این پول را به‌دست آورده‌باشد ازمحاسبه‌حذف کند. «در روزهای آزادسازی کشور، وقتی مرد که از کوهستان به‌زیر آمد و وضع طوری‌بود که گفتی هر لحظه‌ممکن است انقلاب پرولتری‌روی‌دهد، قاعدتاً باید از ترس ارباب‌های جبون استفاده کرده باشد و پولشان را ازچنگشان درآورده باشد.»

پس از یکچند تأمل دید که نه، آن‌وقت اربابی در دوروبر نبود بلکه واحدی از ارتش‌انگلیس بود که همزمان با ورود پپونه و افرادش رسیده بود. انگلیسی‌ها دست روی اموال موجود درخانه‌های اربابی گذاشتند و جای آلمان‌هارا گرفتند، که چون‌مدتی در روستا مانده بودند این‌خانه‌ها را حسابی از اشیاء قیمتی خالی کرده بودند. بنابراین، این مطلب خارج از بحث بود که پپونه این ده‌میلیون‌لیر را ازغارت‌خانه‌ها

به‌دست آورده باشد.

نباشد این‌پول از روسیه آمده؟ قاه قاه خندید: یعنی ممکن است روسها گوشهٔ چشمی به پپونه داشته باشند، آدم‌حسابش کنند؟

سرانجـام به‌کلیسا بازگشت. ازپای محراب به مسیح التماس کرد: «خداوندگارا، به من نخواهید گفت که پپونه این پول را از کجا آورده؟»

مسیح لبخند زنـان گفت: «دن کامیلو، تو مـرا با یك کار آگاه خصوصی عوضی گرفته‌ای؟ چرا باید از من بخواهی که حقیقت را به تو بگویم، درحالی که خودت باید آن را در درون خود بجویی؟ به‌دنبال این حقیقت چشم بگردان. درضمن، چرا برای انصراف خاطر سری به شهر نمی‌زنی؟»

غروب روز بعد، دن‌کامیلو مـوقعی که ازشهر بازگشت با سر و وضع بسیار آشفته دربرابر مسیح ظاهر شد.

«دن‌کامیلو، ازچه این‌همه ناراحتی؟»

دن‌کامیلو با تعجب گفت: «یك چیز بسیار عجیب. به‌مرد مرده‌ای برخوردم! رو در رو، درخیابان!»

«دن‌کامیلو، آرام باش، یك کمی فکر کن: معمولاً مرده‌هایی که آدم درخیابان با آنها سینه به سینه می‌شود زنده هستند.»

دن‌کامیلو فریاد زد: «این‌یکی نمی‌تواند زنده بـاشد! این یکی مثل گوشت قربانی مرده بود، من خودم می‌دانم، چون خودم او را به قبرستان بردم.»

مسیح گفت: «خوب اگر این‌طور است، من دیگر عرضی ندارم. ممکن است شبح دیده باشی.»

دن‌کامیلو شانه بالا انداخت. «خیر، به‌هیچ‌وجه! شبح جز در ذهن زنان غشی و ابله، وجود خارجی ندارد.»

«و بنابراین؟»

دن‌کامیلو افکارش‌را جمع وجور کرد. متوفا جوانی‌بود باریك اندام، بومی شهرك نبود، از کوهستان با پپونه و افرادش پائین آمده بود. از ناحیهٔ سرزخم برداشته بود، وضعش بسیار بد بود؛ او را در قرارگاه سابق آلمان‌ها که قرارگاه‌فرماندهی نیروهای انگلیس شده‌بود جای داده بودند. پپونه دفتر کارش را در اتاق مجاور اتاق این جوان زخمی علم کرده بود. دن‌کامیلو جریان را به روشنی به یاد می‌آورد: ویلا در محاصرهٔ نگهبانان بود، واز صدوپنجاه متری نمی‌شد به‌آن نزدیك شد، حتی مگس هم نمی‌توانست نادیده از آن درآید، چون انگلیسی‌ها هنوز در آن‌حوالی می‌جنگیدند وسخت مواظب جان خود بودند.

این‌چیزها همه یك‌روزصبح اتفاق افتاده بود، وغروب‌همان‌روز جوانك مرده بود. پپونه حوالی نیمه شب پی دن‌کامیلو فرستاده بود، اما وقتی او رسید جوانك را در تابوت گذاشته بودند: انگلیسی‌ها نمی‌خواستند جنازه درخانه بماند، بنابراین حوالی‌ظهر، تابوت که با پرچم ایتالیا پوشانده شده بود توسط پپونه وافراد طرف اعتمادش از ویلاخارج‌شده بود. واحدی ازسربازان انگلیسی داوطلبانه احترامات

نظامی را به‌جا آورده بود.

دن‌کامیلو به یادآورد که تشریفات بسیار تکان‌دهنده بود: همهٔ مردم شهرك جنازه را که بر یك عراده توپ قرار داده شده بود تشییع کرده بودند. خود او پیش از آنکه تابوت را در گور نهند خطابه‌ای ایراد کرده بود، ومردم گریسته بودند. پپونه، درصف جلو، هق هق گریسته بود.

دن‌کامیلو با یادآوری واقعه به‌لحنی‌خوشنود ازخود گفت: «وقتی دلم را درکاری بزیزم می‌دانم چگونه بیان مقصود کنم!» سپس به سر ـ وقت رشتهٔ اصلی افکارش باز آمد: «وبا تمام این تفاصیل،حاضرم قسم بخورم که آن جوانی که امروز درشهر دیدم همان بود که جنازه‌اش را تشییع کردم.» آه کشید: «ای ـ زندگی‌چنین است!»

روزبعد به‌سراغ پپونه به کارگاهش رفت، واو را درحالی‌یافت که زیر اتومبیلی برپشت خوابیده بود.

«صبح‌بخیر، رفیق شهردار. آمدم به شما بگویم که این دو روز داشتم به مشخصات «کاخ‌خلق» شما فکر می‌کردم!»

پپونه با تمسخر گفت: «خوب، به‌نظر شما چطوراست؟»

«عالی! به سرم انداخته که من هم آن طرحی را که برای جای کوچکی بااستخرشنا وباغ وزمین‌بازی وتئاتر واین‌جور چیزها داشتم وهمان طورکه می‌دانید بیست‌سال است که آن را درنظر داشته‌ام،شروع کنم. یك‌شنبهٔ آینده سنگ بنایش‌را می‌گذارم. ومایهٔ خوشوقتی‌خواهد بود اگر شماهم، درمقام شهردار، درتشریفات شرکت بفرمائید.»

«با کمال میل: ادب در برابر ادب.»

«درضمن، شاید بهتر باشد طرح کاختان را کمی کوچك‌تر بگیرید. به ذوق شخص من، یك کمی بزرگ می‌نماید.»

پپونه با تعجب در او خیره شد:

«دن کامیلو، تو مگر دیوانه‌ای؟»

«نه، نه آنقدر که بودم؛ نه به‌اندازهٔ آن‌وقت که در آن مراسم تدفین آن خطابهٔ میهنی را بربالای تابوتی ایراد کردم که درش آن طورکه باید بسته نشده بود، برای اینکه همین دیروز همان جنازه‌را دیدم که‌درشهر راه می‌رفت.»

پپونه دندان قروچه کرد. «خوب، حال بـا ایما واشاره چه می‌خواهی بفهمانی؟»

«هیچ‌چیز؛ فقط اینکه تابوتی که انگلیسی‌ها برایش «پیش‌فنگ» کردند پراز چیزهایی بود که فرمانده ارتش آلمان مخفی کرده بـود و شما درسردابه‌های «ویلا دوتی[1]» پیدا کرده بودید؛ و اینکه مـرد مرده زنده بود ودراتاق زیر شیروانی مخفی‌اش کرده بودید.»

پپونه گفت: «آ ـ ا ـ ه! همان داستان آشنا! که می‌خواهید جنبش پارتیزانی را بدنام کنید!»

«پارتیزان‌هاراوارد این جریان‌نکن. من کاری به کار آنهاندارم!.»

دورشد، درحالی که پپونه تهدیدهای مبهمی را زیر لب بر زبان می‌راند.

1- Villa Dotti

همان‌شب دن‌کامیلو در اقامتگاه خود منتظرش بود ، که پپونه با «بروسکو» و دوتای‌دیگر از اطرافیان نزدیکش رسید ـ همان دونفری که درنقش حاملین تابوت عمل کرده بودند.

پپونه گفت: «تو می‌توانی متلکت را بپرانی! بله، پر از اشیایی بود که آلمان‌ها غارت کرده بودند: وسایل نقره، دوربین‌عکاسی، وسایل و ابزار، طلا وغیره. اگر من نبرده بودم انگلیسی‌ها می‌بردند. حقه‌ای که ما به‌کار زدیم تنها راه خارج کردن این وسایل از محل بـود. من، هم شاهد دارم هم رسید. هیچ کس حتی به یك لیرش دست نزده . ده میلیون بوده، ده میلیون‌هم برای مردم خرج‌خواهد شد.»

بروسکو که جوانی آتشین‌مزاج بود، داد وفریاد راه انداخت، که بلی، این‌عین‌حقیقت است و درصورت لزوم خوب می‌داند کـه با «بعضی‌ها» چگونه رفتار کند.

دن‌کامیلو به‌آرامی گفت: «من‌هم می‌دانم.» روزنامه راکه مقابل صورت گرفته بود رها کرد وبه‌این‌ترتیب به‌آنها امکان‌داد تفنگ خود-کاری راکه یکوقت متعلق به پپونه بود و زیر بغلش مخفی کرده بود ، ببینند.

رنگ از رخ بروسکو پرید، وبه سرعت‌عقب نشست، اماپپونه بازوانش‌را ازجلو گشود، وگفت: «دن‌کامیلو، من‌فکر نمی کنم‌احتیاجی به دعوا باشد.»

دن‌کامیلو گفت: «موافقم. این‌کار راآسان‌تر می کند، چراکه من هم‌کاملاً با نظر شما موافقم. ده میلیون عاید شده ، ده میلیون هم باید

برای مردم خرج بشود. هفت میلیونش برای کاخ خلق شما سه میلیونش برای مرکز تفریحات من ـ برای بچه‌های مردم . اجازه بدهید بچه‌ها پیش من بیایند. من بیش از حقم چیزی از شما نمی‌خواهم.»

پپونه و یارانش لحظه‌ای چند زیر لبکی با هم مشورت کردند. آنگاه پپونه گفت: «اگر آن چیز لعنتی دستت نبود می‌گفتم این پیشنهادت کثیف‌ترین باج سبیل عالم است.»

یك شنبهٔ بعد پپونه با تمام اعضای انجمن شهر درمراسم گذاشتن سنگ بنای مرکز تفریحات دن کامیلو شرکت جست. نطق کوتاهی هم ایراد کرد. اما هرطور بود درفرصتی در گوش دن کامیلو گفت:

«بهتر بود این سنگ را به گردنت می‌بستم و می‌انداختمت توی رودخانهٔ پو .»

شب هنگام دن کامیلو رفت تا گزارش امر را به مسیح بالای محراب بدهد.

درپایان سخن گفت: «خوب، نظر جنابعالی چیست؟»

«درست همان که پپونه گفت: که اگر آن چیز لعنتی دستت نبود می‌گفتم کثیف‌ترین باج سبیل عالم بوده.»

«ولی من چیزی در دست ندارم: بجز این چکی که پپونه همین حالا به من داد.»

مسیح زیرلب گفت: «دقیقاً همان. دن کامیلو، تو با آن سه میلیون می‌خواهی آنقدر چیزهای خوب بسازی که دلم نمی‌آید سرزنشت کنم.»

دن کامیلو زانویی به احترام خم کرد، و به بستر رفت و خواب باغی را دید پر از بچه ـ باغی با چرخ وفلك و تاب ـ و بر تاب، پسر کوچك پپونه نشسته بود که چون جوجه‌ای شادمانه جیك جیك می‌کرد.

۸

رقابت

کله‌گنده‌ای از شهر می‌آمد ، مردم از تمام «حوزه»هـای حزبی اطراف می‌آمدند. به‌این‌جهت پپونه دستور داد مراسم‌درمیدان‌بزرگ برگزار شود. و نه تنها دستور داد جایگاه بزرگی، مزین به پرچم‌های سرخ، درمیدان برپا کنند بلکه کـامیونی را مجهز به چهار بلندگـوی بزرگ و تمام وسایل الکتریکی تقویت صدا در میدان مستقر کرد. در بعد ازظهر آن یك‌شنبه میدان‌بزرگ ازجمعیت موج می‌زد، همین‌طور میدان جلو کلیسا، که تصادفاً نزدیك بود.

دن‌کامیلو همهٔ درها را بسته بود و برای اینکه چیزی را نشنود و کسی را نبیند که اعصابش را نـاراحت کند به صندوقخانهٔ کلیسا پناه برده بود.داشت چرتش می‌برد که صدایی چون خشم خدا او را ازجا پراند: «رفقا!...»

چنان بود که گویی دیوارها آب شده‌اند.

دن‌کامیلو رفت تـا خشمش را پـای محراب خالی کند. گفت: «قاعدتاً باید یکی از آن بلندگوهـای لعنتی‌شان را درست متوجه اینجا کرده باشند. این‌دست کمی ازتجاوز به حریم خانه و خانواده‌ندارد.»

مسیح گفت: «خوب، دن‌کامیلو، چه می‌شود کرد؟ پیشرفت همین است دیگر.»

صدای پشت بلندگو پس از مبالغی کلی‌گویی به عنوان مقدمه، وارد اصل مطلب شد، و از آنجا که سخنران یك‌چپ افراطی بود هرگونه مجامله‌ای را کنار گذاشت و گفت:

«ما باید در محدودهٔ قانون بمانیم، و این کار را ولو به قیمت مسلح شدن و استفاده از جوخه‌های آتش برای دشمنان خلق به انجام خواهیم رساند!...»

دن‌کامیلو همچون یك اسب سرکش پا بر زمین می‌کوفت. «خداوندگارا، می‌شنوید چه می‌گوید!»

«می‌شنوم، دن‌کامیلو، خوب هم می‌شنوم..»

«خداوندگارا، پس چرا یك صاعقه بر سر این اوباش نازل نمی‌کنید؟»

«دن‌کامیلو، بگذار درمحدودهٔ قانون بمانیم. اگر برای رسوخ دادن حقیقت به ذهنی که در اشتباه است تجویز تو این است که طرف را با گلوله بزنند، پس آن وقت فایدهٔ اینکه من گذاشتم به صلیبم بکشند چه بود؟»

دن‌کامیلو دست‌ها را بالا برد و گفت: «البته شما درست می‌فرمائید. چاره‌ای نداریم جز اینکه صبر کنیم تا ما را هم به صلیب بکشند.»

مسیح لبخند زد: «اگر به عوض اینکه اول می‌گفتی و بعد می‌اندیشیدی اول می‌اندیشیدی و بعد می‌گفتی، آن وقت بر گفته‌هایت

تأسف نمی‌خوردی.»

دن‌کامیلو سر فرو افکند.

صدای بلندگو بر بال باد به‌گوش رسید: «... و اما کسانی که در پناه صلیب خود را مخفی کرده‌اند ومی‌خواهند با زهر سخنان مبهمشان در میان توده‌های کارگران تفرقه بیندازند...» صدا کلیسا را از خود انباشت، و شیشه‌های آبی و سرخ و زرد پنجره‌های گوتیك را به لرزه درآورد. دن‌کامیلو شمعدان برنزی را برداشت، ودرحالی که آن را مانند چماق به دور سر می‌گرداند به سوی در کلیسا به راه افتاد.

مسیح صدازد: «دن‌کامیلو، بایست. تا موقعی که‌همه نرفته‌اند تو مجاز نیستی از کلیسا پا بیرون بگذاری.»

دن‌کامیلو گفت: «آه، بسیار خوب.» و شمعدان را سرجایش گذاشت «اطاعت می‌کنم.» یکچند در کلیساقدم‌زد، وسرانجام دربرابر مجسمهٔ مسیح ایستاد و گفت: «ولی اینجا هرطور که بخواهم می‌توانم عمل کنم؟»

«البته؛ اینجا درخانهٔ خودت‌هستی و آزادی هرطور که بخواهی عمل کنی ـ به غیر از بالا رفتن از پنجره وتیراندازی به مردمی که آن پائین هستند.»

سه دقیقهٔ بعد دن‌کامیلو درناقوسخانهٔ برج کلیسا بود وبالا وپائین می‌پرید و درکار اجرای بدترین آهنگ‌هایی بود که تا به‌آن‌وقت در شهرك شنیده شده بود.

سخنران‌ناچارشد رشتهٔ‌سخن‌را قطع کند، وروی‌سخن رامتوجه

مقاماتی کند که در اطراف ایستاده بودند. با تغیر گفت: «باید جلوش را گرفت!»

پپونه با قیافهٔ درهم کشیده، با حرکت سرسخنش را تأیید کرد، و افزود: «بله، باید جلوش را گرفت. وبرای این کار تنها دو راه هست: یکی اینکه زیرمنار کلیسا مین منفجر کنیم، دیگر اینکه با توپخانهٔ سنگین گلوله‌بارانش کنیم.»

سخنران به‌او فرمان‌داد حرف بیهوده نزند. کافی است درِ پلکان منار را بشکنند وازپله‌ها بالا بروند.

پپونه به‌آرامی گفت: «بسیار خوب. می‌توان با نردبان، پاگرد به پاگرد رفت. ببینید رفیق، آن پیش آمدگی‌های کنار پنجرهٔ برج ناقوس را می‌بینید؟ آن پله‌هایی است که یارو همان‌طور که بالا رفته آنها را برداشته و بالا کشیده. با مسدود کردن دریچهٔ پاگرد بالایی، رابطه‌اش با دنیای خارج قطع می‌شود.»

سمیلزو پیشنهاد کرد: «می‌توانیم به پنجره‌های برج تیراندازی کنیم!»

پپونه گفت: «البته. اما در این‌صورت باید با اولین تیر حتماً او را بزنیم، وگرنه او هم شروع به تیراندازی می‌کند، وآن‌وقت ممکن است کار دستمان بدهد.»

صدای ناقوس برید وسخنران دنبالهٔ سخنش را گرفت، مادام که احتیاط می‌کرد وچیزی برخلاف نظر دن‌کامیلو نمی‌گفت وضع رو به راه بود. اگرچیزی برخلاف تمایل او می‌گفت او نیز بلافاصله بازبان

ناقوس پاسخش می‌داد، ووقتی ازپاسخگویی باز می‌ایستاد که‌سخنران حریم را نگه می‌داشت. وجریان براین روال ادامه یافت، تا اینکه سخن درمسیری مؤثر ومیهنی‌افتاد، که‌طبعاً باتك زنگ‌هایی تأییدمی‌شد.

آن‌شب پپونه به دیدار دن‌کامیلو رفت. گفت: «دن‌کامیلو، مواظب باش که این اذیت و آزار برایت گران تمام نشود.»

دن‌کامیلو به‌آرامی گفت: «اذیت و آزاری در کار نیست. شما شیپورتان را بزنید ما هم زنگمان را می‌زنیم. رفیق، دموکراسی یعنی همین. اما اگرفقط یکی‌اجازهٔ بازی داشته باشدخوب، آن‌وقت می‌شود دیکتاتوری.»

پپونه آرامشش را حفظ کرد؛ اما صبح روزی دن‌کامیلو هنگامی که از بستر برخاست دور تا دور غرفه‌هایی را دید: چرخ‌وفلك، تاب، غرفهٔ تیراندازی، ماشین برقی، دهلیز مرگ، وتعداد زیادی غرفه‌های دیگر، که درست دریك‌قدمی خطی که میدان کلیسا را از میدان‌عمومی جدا می‌کرد نصب شده بودند.

صاحبان این «پارك‌تفریحات» جوازشان راکه به امضای‌شهردار رسیده‌بود نشان دادند، ودن‌کامیلو بی‌آنکه چیزی بگوید به‌اقامتگاهش بازگشت. غروب هنگامه‌ای برپا شد: صدای ارگ، صدای بلندگو، صدای تیراندازی، دادوفریاد و آواز، وصدای زنگ وسوت وغرش و عرعر وماق...

دن‌کامیلو رفت تا نزد مسیح از این اوضاع شکایت کند: «این بی‌حرمتی به‌خانهٔ خداست.»

مسیح پرسید: «چیز خلاف اخلاق یا خلاف عفتی هم هست؟»

«خیر، چرخ و فلك، تاب، ماشین‌های کوچولو، بطور عمده وسایل تفریح بچه‌ها.»

«خوب، پس فقط دموکراسی است.»

دن کامیلو زبان به اعتراض گشود و گفت: «پس این ولوله وغوغا چه؟»

«این ولوله وغوغا هم دموکراسی است، مشروط براینکه در محدودهٔ قانون بماند. فرزند، درخارج ازقلمرو کلیسا اختیار باشهردار است.»

اقامتگاه کشیش سی‌چهل‌قدمی از کلیسا جلو آمده بود و یك ضلع آن چسبیده به میدان بود، ودرست در زیر یکی از پنجره‌هایش دستگاه عجیبی کار گذاشته شده بود که دردم کنجکاوی دن کامیلو را برانگیخت. این دستگاه یك ستون یك متری بود، که در رأس آن چیز قارچ‌مانندِ تو-پری بود که پوشش آن از چرم بود. کمی عقب‌تر ستون دیگری بود، بلندتر وباریك‌تر، بالای آن صفحه‌ای بود که ارقامی از ۱ تا ۱۰۰۰ بر آن بود. این، دستگاهِ «سنجش نیرو» بود: ضربه‌ای برقارچ می‌زدی و صفحهٔ شماره‌دار نیروی آن را ثبت می‌کرد. دن کامیلو از پشت شکاف کرکره‌ای نگاه می‌کرد، و کیف می‌کرد. تا ساعت یازده شب بالاترین امتیازی که ثبت شده بود ۷۵۰ بود، آن‌هم متعلق به بادیله[1]، گاوبانِ گرتی[2]، بود که مشت‌هایی داشت هر کدام قد یك کیسهٔ سیب‌زمینی.

1- Badile 2- Gretti

سپس ناگهان سر و کلهٔ پپونه پیدا شد، درحالی که اقمارش دورش را گرفته بودند.

همه دوان‌دوان آمدند تا ببینند، درحالی که‌فریاد می‌زدند: «یاالله بابام، بزن بریم!» پپونه کتش را درآورد، آستین‌هایش را بالا زد و در مقابل دستگاه جای گرفت و با مشت‌های گره کرده نظراً فاصله را اندازه گرفت. سکوت کامل بر جمعیت فرو افتاد، دن کامیلو احساس کرد که‌قلبش سخت می‌تپد.

مشت پپونه هوا را شکافت و برقارچ فرود آمد.

وصاحب دستگاه نعره سرداد: «نهصدو پنجاه! تنهایك بار دیده‌ام کسی این امتیاز را بیاورد، آن‌هم یك بارانداز «جنوا[1]»یی بود.»غریو جمعیت به‌هوا خاست.

پپونه کتش را پوشید، سربرداشت، ونگاهی به پنجره‌ای که دن کامیلو پشت آن مخفی شده بود افکند، وبا صدای بلند گفت:

«هر کس که‌علاقه‌مند است بداند، بشنود: ضربه‌ای که نهصدو پنجاه امتیاز می‌آورد شوخی‌بردار نیست!»

همه نگاه‌به‌پنجرهٔ‌خانهٔ دن کامیلو کردند و زیر لبکی خندیدند؛ پپونه هم نگاه کرد. دن کامیلو با زانوان لرزان به بستر رفت.

روز بعد باز همان‌جا بود و از پشت پنجره تماشا می‌کرد، و با حالتی تب‌آلوده به انتظار این‌بود که ساعت‌ضربهٔ یازده را بنوازد. بار دیگر پپونه با ستادش رسید، کتش را کند، آستین‌هایش را بالا زد و

۱ــ Genoa، بندری در شمال‌غرب ایتالیا.

ضربهٔ محکمی بر قارچ وارد کرد.

«نهصدو پنجاه‌و یك!» و غریو جماعت به هوا خاست و جماعت بار دیگر به‌پنجرهٔ خانهٔ دن‌کامیلو نگاه کردند و زیر زیر کی خندیدند. پپونه هم نگاه کرد.

با صدای بلند گفت: «هر کس که علاقه‌مند است بداند، بشنود: ضربه‌ای که نهصدو پنجاه‌و یك امتیاز می‌آورد شوخی‌بردار نیست!»

دن‌کامیلو آن شب با تب به بستر رفت.

فردای آن رفت و درمقابل‌مسیح زانوزد، آه کشیدو گفت«خداوند گارا، انگار برلبهٔ پرتگاه نوسان می‌کنم!»

«دن‌کامیلو دل قوی‌دار، استوار باش!»

آن‌شب دل‌کامیلو باز انگار به پای‌چوبهٔ دار برود به پشت‌روزنهٔ پنجره رفت. شایعه چون حریق دامن‌گسترده بود، و مـردم روستاهای اطراف همه برای دیدن‌نمایش آمده بودند. ازهمان دور که پپونه‌ظاهر شد پچ پچی درجماعت درگرفت: «اوناهاش، اوناهـاش!» پپونه نگاه تمسخرآمیزی به اقامتگاه کشیش افکند، کتش را درآورد و مشتش را بلند کرد ـ سکوت برقرار شد.

«نهصدو پنجاه‌و دو!»

دن‌کامیلو دید یك‌میلیون چشم به پنجرهٔ اطاقش‌دوخته شد، زمام اختیار عقل را از کف نهاد و دیوانه‌وار از اتاق درآمد.

«هر کس که علاقه‌مند است بداند. . .» پپونه فرصت تمام کردن جمله‌ای را نیافت که می‌خواست دربـارهٔ این ضربهٔ نهصدو پنجاه‌و دو

امتیازی اظهار کند ـ دن کامیلو حی وحاضر دربرابرش ایستاده بود. جمعیت نعره کشید، سپس ناگهان ساکت شد.

دن کامیلو سینه را جلو داد، پاها را میزان کرد، کلاهش را به کناری انداخت، وصلیب برخود کشید، سپس مشت آهنینش را بلند کرد وضربه را با قوت فرود آورد.

غریو جمعیت به هوا خاست: «هزار!»

«هر کس علاقه‌مند است بداند، بشنود: ضربه‌ای که هزار امتیاز می‌آورد شوخی‌بردار نیست!»

رنگ از رخ پپونه پریده بود، واطرافیانش با شك و تردید نگاهش می کردند ـ باحالتی بین‌خشم وسرخوردگی. تماشاچیان‌حالا دیگرزیر لبکی‌می‌خندیدند. پپونه راست درچشمان دن کامیلو نگریست، دوباره کتش را درآورد، جلو دستگاه ایستاد ومشتش را بلند کرد.

دن کامیلو زیرلب، به لحنی شتابزده گفت: «یا مسیح!»

مشت پپونه هوا را شکافت.

جمعیت نعره کشید: «هزار!» واعضای ستاد پپونه شادی کردند.

سمیلزو گفت: «امتیاز وقتی به‌هزار رسید همهٔ ضربه‌ها وحشتناك‌اند. به نظرمن بهتر است جریان درهمین‌جا متوقف بشود.»

پپونه پیروزمندانه از یك سو رفت، و دن کامیلو پیروزمندانه از سوی دیگر.

دن کامیلو پس از اینکه در پای صلیب زانو زد و گفت: «خداوندگارا، سپاسگزارم. داشتم از ترس‌قالب‌تهی می کردم.»

«که‌نتوانی هزار امتیاز بیاوری!»

«خیر؛ از اینکه آن کله‌خر امتیاز نیاورد. وجدانم معذب بود.»

مسیح لبخندزنان گفت: «می‌دانستم. وانگهی پپونه هم همین که ترا دید چیزی نماند ازترس قالب تهی کند، مبادا تو نهصدوپنجاه‌ودو امتیاز را نیاوری.»

دن کامیلو که هرچندگاه دوست‌داشت قیافهٔ شکاك به‌خودبگیرد، زیر لب گفت: «یحتمل!»

۹

جنایت و کیفر

صبح عید قیام، دن کامیلو داشت از خانه‌اش درمی‌آمد که دم در به تخم‌مرغ شکلاتی بزرگی برخورد که روبان ابریشمین سرخ خوشگلی به آن بسته بودند، یا درست‌تر گفته باشم به تخم‌مرغ سهمگینی برخورد که انگار آن را از شکلات ساخته باشند، اما در واقع بمبی دویست پوندی بود که پرّه‌هایش را برداشته بودند و با رنگ تند شکلاتی رنگش کرده بودند.

جنگ، بخش دن کامیلو را ازیاد نبرده بود و هواپیماها چندین بار با آن دیدار کرده بودند و بمب انداخته بودند. تعدادی از این بمب‌ها منفجر نشده بود؛ تا نیمه در زمین فرو رفته بودند، یا در واقع روی زمین مانده بودند، چون هواپیماها در ارتفاع کم می‌پریدند. وقتی جنگ تمام شد یکی دو مهندس از جایی آمدند و بمب‌هایی را که دور از ساختمان‌ها بودند منفجر کردند و آنهایی را که به منازل مسکونی نزدیک بودند خنثی کردند. اینها را جمع کردند که بعد یک جوری از سر بازشان کنند. یکی از این بمب‌ها روی آسیاب قدیمی افتاده بود، سقف را شکافته

ولای دیوار ویکی از تیرهای اصلی سقف مانده بود، وآن‌را همان‌جا گذاشته‌بودند، چون‌محل متروکه بود، وانگهی بمب‌هم خنثی شده‌بود ودیگر خطری نداشت. وحالا این بمب بود که دست‌های ناشناسی آن را به تخم‌مرغ عیدقیام بدل کرده بودند.

«ناشناس!»خوب، البته این یك «صنعت‌بدیعی» است؛ زیرا این نوشته برآن‌بود: «عید ققیام‌شما مبارك!» (قیام‌را با دو قاف نوشته‌بود)، روبان سرخ هم که بود. کار به دقت تدارك شده بود، چون همین که دن‌کامیلو چشم از این تخم مرغ عجیب برگرفت دید که میدان کلیسا مملو ازجمعیت است. ناکس‌ها همه با هم دست به‌یکی کرده بودند که آنجا باشند تا بر تلخکامی او شادی کنند.

دن‌کامیلو مچل‌شد، ولگدی به تخم‌مرغ زد، که طبعاً از جایش جنب نخورد.

یکی با صدای بلند گفت: «خیلی‌سنگینه!»

دیگری گفت: «باید بگید جوخهٔ ضد تخریب بیاد!»

ازهرسو صدای‌خندهٔ زیرلبکی وتمسخرآمیز به‌گوش‌می‌رسید.

سومی گفت: «حالا تبرکش کن، شاید خودش راه افتاد!»

رنگ از رخ دن‌کامیلوپرید، وزانوانش‌شروع به لرزیدن کرد. آرام‌آرام خم‌شد ودو منتهاالیه بمب را در دو دست بزرگش گرفت. سکوتی چون سکوت مرگ برجمعیت فروافتاد. جماعت به دن‌کامیلو زل زده بود، نفس‌ها درسینه‌ها حبس‌شده بود، وچشم‌ها وحشت‌زده به تخم‌مرغ دوخته شده بود.

دن‌کامیلو از روی ناامیدی زیرلب گفت: «خدایا به‌امید تو!»

صدای آرامی ازمحراب بالاپاسخ‌داد: «یاالله[۱] بگو،دن‌کامیلو!»

چارستون ستبر بدنش بی‌اغراق به تراق‌تروق افتاد. آهسته اما مصمم، درحالی که این‌جسم حجیم به‌دست‌هایش‌جوش‌خورده بود کمر راست کرد. لحظه‌ای مکث کرد وجماعت را ازنظر گذراند،سپس به راه افتاد. هر قدمش چون ضربه‌ای یك‌تنی برزمین فرود می‌آمد. ازمیدان کلیسا درآمد، و قدم به قدم، آرام اما سخت ، چون خدای سرنوشت ازمیدان‌بزرگ گذشت. چون به منتهاالیه میدان مقابل مقرّحزب‌رسید، ایستاد.جماعت هم‌ایستاد .

زیرلب از روی ناامیدی گفت: «یا مسیح!»

صدایی‌بالنسبه مضطرب‌از محراب بلند کلیسا، که اینك دوربود، گفت:

«دن‌کامیلو، بگو یا الله!»

دن‌کامیلو خود را جمع وجور کرد، سپس با یك حرکت جسم سنگین را بـه محاذات سینه کشید ؛ تقـلای دیگری کـرد، و بمب را آهسته‌آهسته به بالای سر بـرد، درحالی که جمعیت، وحشتزده نگـاه می‌کرد.

اکنون بازوهای دن‌کامیلو کاملاً گشوده بود ، وبمب‌بالای‌سرش به حالت موازنه بود. لحظه‌ای بمب را به همان‌حال نگه‌داشت، سپس آن‌راپرتاب کرد، وبمب درست جلو درمقر حزب بر زمین آمد.

۱ــ Heave ho: بکش! علی!

دن کامیلو نگاهی به جمعیت افکند و با صدایی پرطنین گفت: «برای فرستنده پس فرستاده شد: قیام را با یك «قاف» می‌نویسند. اصلاحش کنید و پس بفرستید.»

جماعت کوچه‌داد؛ دن کامیلو پیروزمندانه به‌اقامتگاهش باز گشت.

پپونه بمب را پس نفرستاد. به کمك دو دستیارش آن‌را بار یك گاری کرد، وداد آن را بردند ودر یك معدن متروکهٔ دور از شهرك انداختند؛ بمب از سراشیبی فرو غلتید، اما به ته معدن نرسید، کندهٔ درختی مانعش‌شد، وهمان‌جابه حالت قائم ماند.

سه روز بعد دست برقضا بزی به معدن نزدیك شد ونگاهش بر یك مشت علف سبز وخرمی افتاد که درپای کندهٔ درخت روییده بود. بز درحین‌چریدن با پوزه بمب را هل‌داد، بمب از سراشیب فروغلتید، سه چهارقدمی که رفت به صخرهٔ سنگی‌خورد وباصدایی مهیب منفجر شد. درشهرك، که مسافت قابل ملاحظه‌ای از آنجا دور بود، شیشه‌های پنجرهٔ سی‌خانه خرد شد.

چندلحظه بعد پپونه نفس‌نفس‌زنان به‌خانهٔ کشیش آمد؛ دن کامیلو داشت به طبقهٔ بالا می‌رفت.

پپونه زیرلب گفت: «فکرش را بکن، یك شب تمام روپره‌هاش چکش می‌زدم!»

دن کامیلوهم زیرلب گفت: «ومرا بگو که...» چون صحنهٔ میدان را درنظر مجسم کرد بیش ازاین چیزی‌نگفت.

پپونه گفت: «من می‌روم بخوابم.»

دن کامیلو گفت: «من هم داشتم می‌رفتم بخوابم.»

گفت که مجسمهٔ مسیح را از بالای محراب پائین بیاورند و به اتاقش ببرند.

درحالی که در آتش تب می‌سوخت، زیرلب گفت: «می‌بخشید اگر این زحمت را به شما دادم. ولی باید ازجانب همهٔ مردم شهرك از شما تشکر می کردم.»

مسیح لبخندزنان گفت: «نه‌دن کامیلو، احتیاجی به‌این کار نیست... نه، احتیاجی به‌این کار نیست.»

چندی پس از این واقعه، صبح روزی دن کامیلو وقتی ازخانه‌درآمد دید که شب‌هنگام کسی باحروف سرخ وجَلی بردیوار سفید اقامتگاهش نوشته«دن کامالو[1]»، که به معنای کارگر بارانداز است، واشاره‌ای بود به زورآزمایی اخیرش. دیوار را پاك ازشکل انداخته‌بود.

دن کامیلو با یك سطل دوغاب وقلم‌مویی بزرگ دست‌به‌کارشد، اما از آنجا که نوشته با جوهر سرخ نوشته شده بود از دوغاب کاری ساخته نبود و هرچند دست دوغاب هم که می‌زد جلای حروف انگار بیشترمی‌شد. ناچار برای پاك کردن حروف متوسل به تراشیدنشان‌شد، واین کار یك نصف روزتمام وقت گرفت.

سرتاپاسفید، انگار یك آسیابان، اما باذهنی به‌تیرگی‌شب، مقابل مسیح‌بالای محراب ظاهرشد. گفت: «اگر بدانم کیست‌آن قدرمی‌زنمش

۱ــ Camalo ، درمعنا، حمال.

که عصایم ساییده شود»

مسیح زبان به نصیحتش گشود: «دن کامیلو، قضیه‌را این‌قدر بزرگ نکن. یك بچه شیطنت کرده دیگر. وانگهی خودمانیم در واقع اهانتی هم نشده.»

دن کامیلو درمقام اعتراض بر آمد: «به نظـر شما زیبنده است به یك کشیش بگویند «بارانداز»؟ وبعد، این لقبی است که اگر توی دهن مردم بیفتد دیگر تا ابد بیخ ریشم می‌ماند.»

مسیح با لبخندی او را تسلاداد، گفت: «دن کامیلو، تو شانه‌های پهنی‌داری. شانه‌های من به پهنی شانه‌های تو نبود، با این همه بی‌اینکه کسی‌را بزنم صلیبم را بردوش کشیدم.»

دن کامیلو دید که‌حق با مسیح است. اما بازته‌دلش راضی نبود، وآن‌شب به‌عوض آنکه به‌بستر رود در نقطه‌ای استراتژیك موضع گرفت وبا شکیبایی منتظر ماند. نزدیك ساعت دوصبح کسی درمیدانچهٔ کلیسا پدیدار شد، سطل کوچکی را پیش پایش گذاشت و بردیوار اقامتگاه مشغول کارشد. اما دن کامیلو بی آنکه به او فرصت‌دهد «دال» دن کامیلو را بردیوار شکل دهد سطل‌را برداشت وآن‌را روی سرش وارو کرد، وتیپایی در کونش زد ـ طرف در رفت.

رنگ جوهری هم‌چیز وحشتناکی است و جیگوتو[1] (از هوا ـ خواهان پروپاقرص پپونه) چون به این‌ترتیب با جوهرسرخ تعمید شد سه روز تمام ازخـانه درنیامد ـ درتمام این مدت با هـر محلول قابل

1- Gigotto

تصوری صورتش را می‌سائید. پس از آن ناچار ازخانه در آمد و به‌سر کارش رفت. قضیه آفتابی شده بود. رفقا درمحل کار از او با لقب «سر خپوسته» استقبال کردند. دن کامیلو هم آتش را دامن می‌زد، تااینکه روزی که ازمطب دکتر به خانه باز آمد دید که به دستگیرهٔ در رنگ مالیده‌اند ـ اما دیر متوجه این امر شد. بی‌اینکه حتی یك کلمه اظهار کند رفت وجیگوتو را درمیخانه پیدا کرد، و با کشیده‌ای که برای کور کردن یك فیل کافی بود مقدار زیادی از رنگی را که ازدستگیره گرفته بود به صورتش منتقل کرد. طبعاً جریان جنبهٔ سیاسی پیدا کرد، وچون پنج شش نفری از رفقای‌حزبی به حمایت جیگوتو برخاستنددن‌کامیلو ناچار برای دفاع ازخود از نیمکت کمك گرفت.

این پنج شش‌نفر که ازپیش نیمکت فراری شده بودند ازشدت خشم‌می‌جوشیدند. درمیخانه غوغایی بود، وهمان‌شب کسی بادر کردن ترقه‌ای درجلو اقامتگاه کشیش «سرنادی[1]» برای دن‌کامیلو ترتیب‌داد.

هیجان کم کم بالا می‌گرفت، وتنها جرقه‌ای لازم بود تاآتش را برافروزد وعالمی را به آتش بکشد. دراین احوال بود که صبح روزی خوش و آفتابی دن‌کامیلو احضاریه‌ای فوری‌ازشهر دریافت داشت: اسقف مایل بود او را ببیند.

اسقف مردی سالخورده و خمیده بود، وبرای اینکه به چهرهٔ دن کامیلو بنگرد بایدسرش‌راتاحد زیادی‌بالا می‌آورد. گفت: «دن کامیلو، حالت خوش نیست. باید یك چند ماهی را دریك شهرك کوهستانی و

---

۱ ـ Serenade : ساز و آواز شبانهٔ عاشق درآستانهٔ معشوق.

خوش آب و هوا بگذرانی . بله، بله . . . کشیش بخش پـونتاروسا[1] اخیراً فوت کرد، بنابراین ما با یك کرشمه دو کار می کنیم : می‌توانی هم به‌کار آن بخش برسی هم استراحتی بکنی. بعدش تروتـازه مثل یك دستهٔ گل برمی‌گردی. «دن پیترو[2]» را در اینجا به‌جایت می گذاریم جوان‌خوبی‌است، گرفتاری ودردسری برایت فراهم نمی کند.موافقی دن‌کامیلو؟»

«خیرعالیجناب؛ ولی‌هروقت عالیجناب‌اراده بفرمایند می‌روم.»

اسقف گفت: «بسیارخوب. حسن کـارتو بیشتر دراین است که فرمانی را که موافق میلت نیست بی‌چون وچرا اجرا می کنی.»

«عالیجناب ناراحت نخواهند بود اگرمردم بگویند ازترس‌فرار کرده‌ام؟»

پیرمرد لبخندزنان گفت: «نه، هیچ کس‌دراین دنیا هیچ‌وقت فکر نمی کند که دن‌کامیلو ترسیده بـاشد. برو، دست خدا به همراهت ؛ و دیگر با «نیمکت» کاری نداشته باش. نیمکت در زمرهٔ احتجاجات و استدلالات مسیحایی‌نیست.»

خبر به سرعت در شهرك منتشر شد. پپونه خـود این‌خبر را در جلسه‌ای‌خصوصی‌اعلام کرد. گفت:«دن‌کامیلو خواهدرفت،به‌شهرك‌پرت ودور افتاده‌ای‌منتقل شده‌است. ساعت‌سه بعدازظهر فردا خواهدرفت.»

شرکت کنندگان درجلسه فریاد زدند: «هورا! امیدواریم به‌آنجا که رسید سقط بشود...»

1- Puntarossa 2- Don Pietro

پپونه گفت: «با توجه به تمام جوانب وجهات، این بهترین راه حل است. کم کم خودش را یك تنه شاه و پاپ می‌دانست... و اگر اینجا می‌ماند باید یك مشتمال درست وحسابی به‌او می‌دادیم، آن وقت ممکن بود این عمل کار دستمان بدهد.»

بروسکو گفت: «باید کاری کرد که مثل یك سگ کتك خورده دزدکی ازشهرك برود. به‌مردم اعلام کن هر کس از ساعت‌سه تا سه‌ونیم درحوالی میدان کلیسا دیده‌شود خودش می‌داند.»

ساعت ضربهٔ سه را نواخت ودن‌کامیلو رفت تا با مسیح بالای محراب بدرود کند. آهی کشید و گفت: «کاش می‌توانستم شما را هم با خودم ببرم.»

مسیح گفت: «مع‌هذا، با تو هستم. ناراحت مباش.»

دن‌کامیلو پرسید: «آیا واقعاً کار بدی کرده‌ام که مستحق تبعید باشم؟»

«بله.»

دن‌کامیلو آه کشید: «پس در واقع همه بامن مخالف‌اند.»

مسیح گفت: «همه. حتی‌خود دن‌کامیلوهم باآنچه‌تو کردی‌موافق نیست.»

دن‌کامیلو تصدیق کرد: «درست می‌فرمائید. حاضرم خودم را کتك بزنم.»

«نه، دست نگه‌دار، وسفری خوش برایت آرزو می کنم.»

دریك‌شهر.. ترس‌می‌تواند برپنجاه درصد ازجمعیت تأثیر کند، اما دریك‌شهرك این‌درصد دوچندان‌می‌شود. راه‌هاخلوت‌بود. دن‌کامیلو سوار قطارشد، ووقتی منار کلیسا را دید کـه درپشت مشتی درخت از نظر ناپدیدشد دلش به راستی گرفت. آه کشید و گفت: «حتی‌یك‌سگ هم ازمن یادنکرد! پیداست که درانجام وظایفم قصور کرده‌ام ، ومعلوم است که آدم نااهلی هستم!»

قطار از قطارهای کندروی بـود که درهر ایستگاه می‌ایستند، و بنابراین در «بوسکه‌تو[1]» که روستایی سه چهارخانواری بود وسه‌چهار میلی با شهرك فاصله داشت‌توقف کرد. وشگفتا که ناگهان دن‌کامیلو دید که مردم به کوپه‌اش‌هجوم آوردند، تنه‌زنان اورا به جلو پنجره‌راندند؛ چون به‌کنار پنجره آمد خود را مواجه با دریایی از مردم دید که کف می‌زدند وگل پرتاب می کردند.

مباشر «استرادالونگا[2]» داشت می گفت: «افراد پپونه‌گفته‌بودند اگر کسی‌موقع‌عزیمت شما درمیدان دیده‌شود‌حسابی‌خدمتش‌می‌رسند، بنابراین برای اجتناب از دردسر، برای خداحافظی به اینجا آمدیم.»

دن‌کامیلو پاك‌گیج‌شده بود، گوشش سوت می کشید ، و وقتی قطارحرکت کرد تمام کوپه پر ازگـل و بطری و انواع و اقسام پاکت بزرگ و کوچك بود، درحالی که مرغ‌ها وجوجه‌هایی که پاهاشان را به هم بسته‌بودند قدقد کنان‌ازپس توری‌هایی که جای وسایل سفر بود، اعتراض می کردند.

اما خاری همچنان در دل دن‌کامیلو می‌خلید: «پس آن یکی‌هـا؟

1- Boschetto 2- Strada lunga

حتماً خیلی ازمن نفرت داشته‌اند که همچو کاری کرده‌اند! حتی تبعیدم را هم کافی ندانسته‌اند!»

ربع ساعتی بعد قطار در «بوسکوپلانکه[1]»، آخرین ایستگاه واقع درقلمرو بخش، توقف کرد. دراینجا دن کامیلو شنید که کسی به نام‌صدایش‌می کند، وقتی‌جلو پنجره رفت‌شهردار پپونه ودارودسته‌اش را دید. شهردار پپونه بیانات زیر را ایراد کرد:

«پیش از آنکه حوزهٔ شهرداری را ترك کنید به نظر ما شایسته چنین‌رسید که درودهای مردم و آرزوهای‌خیرشان‌را برای‌بهبودسریع، به عالیجناب ابلاغ کنیم، با این آرزو که این «افاقه» موجب شودهرچه زودتر وظایف روحانیشان را ازسربگیرند.»

سپس‌هنگامی که قطاربه حرکت در آمد با حرکتی زیبا کلاه از سر برگرفت؛دن کامیلو نیز کلاه‌ازسر برگرفت، و کلاه‌به‌دست، همچون مجسمهٔ «ریزورجیمنتو[2]» در کنار پنجره ماند.

کلیسای «پونتاروسا» برقلهٔ کوه بود وبه عکس‌های کارت‌پستال شبیه بود. دن کامیلو چون به‌آنجا رسید هوای آمیخته به عطر درختان کاج را تا اعماق ریه‌ها فروداد، وبا رضامندی‌خاطر گفت:

«یك قدر استراحت‌دراینجامسلماً به‌حالم‌مفیدخواهدبود،«افاقه»ای که موجب خواهدشد به‌زودی زود وظایف روحانیم‌را ازسر بگیرم.»

این‌سخنان را به لحنی موقربیان کرد، زیرا درنظر او لفظ«افاقه» بسی ارزنده‌تر ازمجموع خطابه‌های «سیسرو» بود.

1- Boscoplanche

۲ــ Risorgimento، جنبشی که درسدهٔ‌نوزدهم برای آزادی و وحدت ایتالیا درگرفت.

۱۰

باز گشت به‌میان مؤمنین

کشیشی که در دوران نقاهت سیاسی دن‌کامیلو به بخش فرستاده شده‌بود مردی جوان و نازك‌اندام بود. به کارش وارد بود، وبا ادب و نزاکت حرف می‌زد، جملات وعبارات زیبا و آراسته‌ای به‌کار می‌برد که خیال می کـردی همین جدیـداً اختراع شده‌اند. طبعاً این کشیش جوان با اینکه می‌دانست این مشغله موقتی است تغییرات کوچکی هم در کلیسا داد ـ تغییراتی که هر کس ضرورتشان را احساس می کند، اگر بناست که درمحیط جدید احساس راحت و آسودگی کند.

البته این قیاس مـع‌الفارق است امـا درست مثل این است که مسافری به هتلی وارد شود: هرچند می‌داند کـه یك شب بیش در آن نخواهد ماند بااین‌همه بی‌میل نیست میزی‌را ازچپ‌به‌راست یاصندلیی راازراست به‌چپ ببرد، چون‌هریك‌ازما تصور وبرداشت زیباشناختی خاصی از وضع وموقع اشیاء وتناسب‌رنگ‌هادارد، ووقتی آزاد است ومی‌تواند چنین‌هماهنگی وتوازنی را به‌وجودآورد اگـر چنین نکند احساس ناراحتی می کند.

بنابراین دست برقضا نخستین یك‌شنبهٔ متعاقب ورود کشیش جدید جماعت متوجه دو بدعت مهم شد: شمعدان بزرگ که جای شمع بزرگ و گل و بته‌دار مخصوص عید قیام بود وجای همیشگی‌اش بر پلهٔ دوم، در بخش مربوط به انجیل‌ها بود، به جـای مخصوص «رسالات منتخب» منتقل شده وشمایل کوچك قدیسه‌ای درمقابل آن جای‌داده شده بود ـ پیشتر چنین شمایلی در آنجا دیده نشده بود.

همهٔ مردم شهرك ازروی کنجکاوی ، نیز به‌احترام کشیش جدید بخش،در کلیساحضوریافته‌بودند؛ پپونه‌ویارانش درصفوف‌اول‌جماعت جای گرفته بودند.

بروسکو باخنده‌ای تمسخرآمیز وفروخفته‌زیرلب به‌پپونه گفت: «متوجه تغییرات هستی!» وبا دست به شمعدان اشاره کرد.

پپونه با ناراحتی گفت: «او ـ م!» وتا وقتی که کشیش برای ایراد خطابهٔ معمول به‌جلو نردهٔ محراب آمدهمچنان‌خودخوری‌می کرد .

سرانجام تحملش تمام‌شد، درست‌درهمان‌هنگام که کشیش می‌ـ خواست مراسم را آغاز کندازیارانش‌جداشدباگام‌های استوار به‌سوی شمعدان رفت، آن‌را محکم درچنگ گرفت، ازجلو محراب گذشت و آن‌را درجای خود ـ بردومین پلهٔ سمت چپ ـ قرارداد.آن گاه به سر جای‌خود، در ردیف‌اول، باز آمد، زانوانش‌را ازهم گشود وبازوانش را برسینه درهم‌افکند وباحالت وقیافه‌ای‌نخوت آمیز درچشمان کشیش جوان خیره شد.

جماعت، ازجمله مخالفان سیاسی پپونه، همه یکصدا زیـر لب گفتند: «احسنت!»

کشیش جوان که مات ومبهوت ایستاده بود وحرکات پپونه را

تماشا کرده بود، رنگ به‌رنگ شد؛ باهر لکنتی که بود خطبهٔ مختصرش را به پایان برد، وبرای انجام مابقی مراسم به محراب باز آمد.

وقتی از کلیسادر آمد پپونه وتمام ستادش را به‌انتظارخود یافت. میدانچه از مردم خاموش وعبوس موج می‌زد.

پپونه به‌لحنی تفرعن آمیز گفت: «گوش کن دن... حالا دن هرچه که می‌خواهی باش... آن آدم جدیدی که شمایلش را بر ستون سمت راست محراب آویخته‌ای کیست؟»

کشیش ریزنقش سراسیمه گفت: «سانتاریتا داکاسیا[1]».

«پس بگذار به شما بگویم که این شهرك احتیاجی به سانتاریتا - داکاسیا واین جورچیزها ندارد. اینجا بهتراست وضع به‌همان‌صورت که بود باشد.»

کشیش جوان بازوانش را به اطراف گشود، وگفت: «من فکر می‌کنم حق داشته باشم...» اما پپونه حرفش را برید.

«آه، پس‌که این‌طورفکر می‌کنید! خوب، حالا که این‌طوراست اجازه بدهید روشن‌ترحرف بزنیم: این‌شهرك به کشیشی‌مثل‌شمااحتیاج ندارد.»

کشیش جوان دستپاچه شد: «من فکر نمی‌کنم عملی کرده باشم...»

«پس به شما می‌گویم‌چه کار کرده‌اید. شما مرتکب‌عمل‌خلاف قانون شده‌اید. شما ترتیباتی را که کشیش دائمی بخش بنابرخواست و ارادهٔ مردم داده بود تغییر داده‌اید.»

جمعیت، ازجمله مرتجعین، فریاد زد: «هورا!»

1- Santa Rita Da Cascia

کشیش ریزنقش کوشید لبخند بزند. گفت: «اگر ایراد همین است، که خوب، همه‌چیز مثل گذشته درسرجای سابقش خواهد بود. راه حل مشکل همین نیست؟»

پپونه غرید: «خیر، آقا.» کلاهش را به پس‌سر راند ودست‌های گنده‌اش را به کمر زد.

«اجازه می‌فرمائید بپرسم چرا؟»

پپونه به انتهای موجودی «دیپلماسی»اش رسیده بود. گفت: «خوب، اگر می‌خواهید بدانید، نه؛ این راه‌حل مشکل نیست، برای اینکه اگر مشتی به چانه‌ات بکوبم پانزده متر آنطرف‌تر پرت می‌شوی، حال آنکه اگر کشیش سابق بود یك وجب هم ازجایش تکان نمی‌خورد!»

پپونه دیگر نگفت که اگر چنین واقعه‌ای روی می‌داد دن کامیلو در ازاء هرمشت، پنج شش مشت به‌او پس می‌داد. مطلب را درهمان‌جا رها کرد، اما منظورش برای همه، بجز کشیش ریزنقش که با حیرت در او زل زده بود، روشن بود.

کشیش زیرلب گفت: «ولی، معذرت می‌خواهم، چرا باید بخواهید مرا بزنید؟»

پپونه از کوره دررفت: «کی خواسته‌ترا بزند؛ بازهم می‌خواهید به‌احزاب چپ تهمت بزنید! من فقط برای اینکه نظرمان را برای شما توضیح بدهم یك «صنعت لفظی» به‌کار بردم. یعنی ممکن است که من بخواهم وقتم را تلف کنم وجوجه کشیشی را بزنم!»

مردجوان همین که لفظ «جوجه کشیش» را شنید خود را تا حد پنج پا وچهار اینچ بالا کشید ورنگش سخت به سرخی گرایید، چندان

که رگ‌های گردنش ورم کرد.

با صدای زیر فریاد برآورد: «شما می‌توانید به من بگوئید «جوجه کشیش»، ولی مرا مقامات کلیسا به اینجا فرستاده‌اند، و تا هر موقع که مقامات کلیسا بخواهند همین‌جا می‌مانم. در این کلیسا شما هیچ اختیاری ندارید! سانتاریتا هم در همان‌جایی که هست خواهد ماند. و اما شمعدان ـ حالا می‌بینید چه کار می‌خواهم بکنم!»

به درون کلیسا رفت، و محکم در شمعدان چنگ زد، و پس از تقلای بسیار موفق شد آن‌را به محل مخصوص «رسالات منتخب» و مقابل شمایل جدید باز گرداند.

با لحنی پیروزمندانه گفت: «بفرما!»

پپونه که جریان را از آستانهٔ در کلیسا نظاره کرده بود، گفت: «بسیار خوب!» سپس رو به جمعیت عبوس و خاموشی که تنگا تنگ در میدانچهٔ کلیسا ایستاده بودند کرد و فریاد برآورد: «مردم‌اند که باید در این باره اظهار نظر کنند! برویم به شهرداری، همه بیایند، تظاهراتی به اعتراض برپا می‌کنیم.»

جمعیت فریاد زد: «هورا!»

پپونه برای اینکه در رأس جمعیت قرار گیرد با کمك آرنج راه خود را گشود، و جمعیت در حالی که عربده می‌کشید و چماق تکان می‌داد در پشت سرش در صفوف منظم به سوی شهرداری روان شد. چون به شهرداری رسیدند نعره‌ها بالا گرفت، پپونه هم نعره می‌کشید و مشتش را رو به بالکن شهرداری تکان می‌داد. بروسکو در گوشش

فریادزد: «پپونه‌دیوانه‌شده‌ای؟ نعره‌نکش!فراموش کردی که‌به‌ناسلامتی خودت شهرداری ؟»

پپونه با صدای رسا گفت: «اه ! وقتی این‌خوك‌های‌لعنتی، دل و دماغی برای آدم باقی نمی گذارند آدم همه‌چیز را فراموش می کند!» از پله‌ها بالا رفت و به‌بالکن آمد، همین که در بالکن ظاهرشد جمعیت، ازجمله مرتجعین، برایش کف زدند.

فریاد برآورد: «رفقا، همشهریان! مااین‌ستمی‌را که شأن وشرف ما را درمقام مردمی آزاد تهدید می کند تحمل نخواهیم کرد! ماتاآنجا که ممکن باشد درمحدودهٔ قانون خواهیم ماند، اما حقمان را ولـو با گلوله خواهیم گرفت! دراین‌ضمن، پیشنهاد می کنم کمیته‌ای به‌انتخاب من،باخودم،به‌نزد مقامات کلیسا برود وبه‌شیوه‌ای دموکراتیك‌خواست و ارادهٔ مردم را اعمال کند!»

جمعیت بی‌توجه به‌منطق و نحو کلام، فریاد زد: «هورا! زنـده باد شهردار!»

پپونه وقتی با کمیته‌اش با اسقف روبروشد در افتتاح باب کلام با دشواری مواجه بود. اما سرانجام سخن را به‌نحوی آغاز کرد.

گفت: «عالیجناب، آن کشیشی که برای ما فـرستاده‌اید شایستهٔ سنت‌های بخش درجهٔ اول ناحیه نیست.»

اسقف برای اینکه به‌صورت پپونه بنگرد سر برداشت، گفت : «بفرمائید ببینم چه کار کرده است؟»

پپونه بازوانش را درهوا تکان‌داد: «بله! می‌فرمائید کاری کرده؟

کار مهمی نکرده... درحقیقت کاری نکرده. گرفتاری ودردکار اینجا است که... بله... عالیجناب، که فقط یك نیمچه آدم است ـ قطعاً متوجه منظور عرضم هستید، یك جوجه کشیش. این بابا تازه وقتی لباس کامل می‌پوشد ـ معذرت می‌خواهم از حضور عالیجناب ـ عیناً به‌چوب رختی می‌ماند که سه پالتو وعبایی بر آن آویخته باشید!»

اسقف سالخورده به سنگینی سر تکان داد. به‌لحنی بسیار مطبوع ومهربان پرسید: «آیا شما شایستگی روحانیان را بامتر وترازو می‌سنجید؟»

پپونه گفت: «خیر، عالیجناب ـ ما که وحشی نیستیم! ولی مع هذا... چه جوری بگویم... بله، حتی چشم هم احتیاج به نوازش دارد. در مسائل مذهبی هم عیناً مثل برخورد با یك طبیب خیلی چیزها می‌توان در بارهٔ خوش آمدن شخص وتأثرات اخلاقی گفت.»

اسقف سالخورده آه کشید: «بله، بله. خوب می‌فهمم چه می‌گوئید ولی با این همه، بچه‌های عزیزم، شما یك کشیش بخش داشتید که به‌یك برج کلیسا می‌مانست، خودتان آمدید واز من خواستید که او را منتقل کنم!»

پپونه چین بر پیشانی افکند وبا قیافه و لحن موقر توضیح داد: «عالیجناب، آن جریان قضیهٔ «جنگ افروزی» و به اصطلاح، یك «مورد استثنایی» بود. برای اینکه آن شخص با قیافه و حرکات تحریك آمیز ودیکتاتور مآبانه‌اش ما را برمی‌انگیخت، در واقع از چند جهت اسباب ناراحتی بود.»

اسقف گفت: «می‌دانم، فرزند، می‌دانم. دفعهٔ قبل همهٔ این چیزها

را برایم تعریف کردید، و **همان‌طور** که می‌دانید منتقلش کردم. علتش هم دقیقاً این بود که خوب می‌دانستم که با آدم نااهلی سروکار دارم...»

بروسکو به میان حرفش آمد و گفت: «معذرت می‌خواهم، عالیجناب، ما هیچ‌وقت نگفتیم که آدم نااهلی است...»

اسقف در ادامهٔ سخن گفت: « اگر هم نااهل نباشد دست کم روحانی ناشایستی بود که...»

پپونه به میان حرفش آمد: «معذرت می‌خواهم ، ما هیچ‌وقت نگفتیم که درمقام یك روحانی در وظایفش قصور کرده است! ما فقط از نقایصش، ازسوء رفتارش، درمقام یك انسان گله داشتیم.»

اسقف سالخورده سخنش را تصدیق کرد، گفت: «همین‌طور است. وچون بدبختانه این‌دو، روحانی و انسان، از یکدیگر تفکیك ناپذیرند ومردی چون دن کامیلو خطری برای همسایگان خویش است، در حال حاضر در این فکریم که به انتصابش صورت دایم بدهیم . می‌گذاریم **همان‌جا** درمیان بزهای «پونتاروسا» بماند. بلی، می‌گذاریم **همان‌جا** بماند، چون‌هنوز تصمیم گرفته نشده‌است که آیا باید دراین‌لباس بماند یا خلع‌لباس شود. صبر می‌کنیم ببینیم چه خواهدشد.»

پپونه رو به‌اعضای کمیته کرد، لحظه‌ای چند باهم شور کردند. سپس باز رو به اسقف کرد.

با صدایی فرونشسته و رنگ و روی پریده ودرحالی که عرق می‌ریخت ، انگار سخن گفتن برایش دشوارباشد، گفت: «عالیجناب ، اگرمقامات کلیسا دلایل وموجباتی برای این کار دارند، البته این‌چیزی

است مربوط به خود آنها. مع‌هذا من وظیفهٔ خود می‌دانم به اطلاع عالیجناب برسانم که تا روحانی رسمی بخش برنگردد، احدی پا به کلیسا نخواهد گذاشت.»

اسقف بازوانش را بلند کرد، و با تعجب گفت: «ولی فرزند آیا متوجه اهمیت این مطلبی هستید که می‌گویید؟ این به معنای اعمال‌زور است!»

پپونه در توضیح مطلب گفت: «خیر، عالیجناب، ما به کسی زور نمی‌گوییم، فقط بی‌سروصدا درخانه‌هامان می‌مانیم، وقانونی نیست که ما را ملزم به رفتن به کلیسا کند. هدف ما فقط بهره‌مندی از آزادی‌های دموکراتیک است. زیرا ما تنها کسانی هستیم که حق داریم قضاوت کنیم و بگوییم که یك کشیش، مناسب احوال ما هست یا نیست، چون بیست سال با او زندگی کرده‌ایم.»

اسقف سالخورده آه کشید: «الحق مع الجماعه[1] مشیّت باریتعالی مجری باد! باشد، حالا که یك همچو آدم بدسلوکی را می‌خواهید اشکالی ندارد، برگردد. ولی بعد دیگر پیش من نیایید و از فیس و افاده‌اش شکوه نکنید.»

پپونه خندید: «خیر، عالیجناب! لاف و گزاف آدمی مثل دن کامیلو به جایی برنمی‌خورد. دفعهٔ قبل صرفاً به ملاحظهٔ یك احتیاط سیاسی و اجتماعی بود که خدمت رسیدیم، می‌خواستیم محکم کاری کرده باشیم که مبادا «سرخ‌پوسته» از کوره دربرود و بمبی به سویش پرتاب کند.»

---

۱ ــ Vox populi, vox Dei : رأی جماعت رأی خدا است.

جیگـوتو، همان که دن کامیلو جوهـر به صورتش پـاشیده و کله‌اش ازضربهٔ نیمکت بی‌نصیب نمانده بـود، گفت: «سرخ پـوسته خودتی! من هیچ‌وقت نخواسته‌ام بمب بیندازم . من فقط ترقه‌ای جلو خانه‌اش در کردم تا بهش بفهمانم که من کسی نیستم که‌حتی یك کشیش بخواهد توسرش بزند.»

اسقف‌سالخورده باقیافه ولحنی آرام پرسید: «آه! پس، فرزند، ترقه را تو در کردی؟»

جیگوتو من ومن کنان گفت: «آخرعالیجناب ، خودتان که می‌دانید.وقتی با نیمکت به کلّهٔ آدم می کوبند، خوب، آدم طبعاً یك‌خرده بیشتر از کوره درمی‌رود.»

اسقف گفت: «می‌دانم.» عمری از او گذشته بود ومی‌دانست که با مردم چگونه تا کند.

ده روز بعد دن کامیلو باز گشت.

هنگامی که از ایستگاه در آمد بـا پپونه سینه به سینه شد. پپونه پرسید:«چطوری؟ تعطیلات خوش گذشت؟»

دن کامیلو گفت: «بله، منتها بیکاری یك کمی اذیت می کرد، ولی خوشبختانه ورق‌هایم را با خودم برده‌بودم وبافالی که می گرفتم خودم را مشغول می کردم.» ویـك دسته ورق از جیبش در آورد و افـزود : «می‌بینی... ولی حالا دیگر احتیاجی به‌آن ندارم.» وبا خـوش‌خلقی، لبخند به لب،انگار تکه نانی را به‌دونیم کند ورق‌ها را از وسط جرداد

ـ جـــرّ! و آهی کشید، وافزود: «ای روزگار؛ آقای شهردار، داریم پیر میشیم!»

پپونه زیرلب گفت: «ای مرده‌شور خودت و آنهـایی را ببرد که برت گرداندند!» ومثل برج زهرمار دورشد.

دن‌کامیلو برای درد دل‌با مسیح بالای محراب گفتنی‌بسیارداشت. بعد از مبالغی پرحرفی با قیافه‌ای بی‌اعتنا پرسید:«جانشینم چطور آدمی بود؟»

«جوان خوبی بود، جوانی بود با فرهنگ وخـوش‌خلق. اگر کسی به او خوبی می کـرد دیگر یك دسته ورق را زیر دمـاغش جر نمی‌داد، وبه‌این‌نحو ناراحتش نمی کرد.»

دن‌کامیلو بازوها را به‌اطراف گشود وبا تعجب گفت: «خداوند ـ گارا! من‌فکر نمی کنم کسی به‌اوخوبی کرده باشد. وانگهی اشخاصی هستند که‌باید این‌شکلی از آنها تشکر کرد. من‌حاضرم باشما شرط‌ببندم که همین الساعه پپونه دارد به‌دارو دسته‌اش می گوید:«این تخم حرام نسل‌میمون دستهٔ ورق را از وسط جر داد!» وازاین گفته‌اش لذت می‌ـ برد! حاضرید شرط ببندیم؟»

مسیح آهی کشید، وگفت: «نه، برای اینکه‌همین‌الآن‌دارد همین رامی گوید.»

۱۱

شکست

چشم‌همچشمی یك سالی بود که بر دوام بود، تا سرانجام با پیروزی دن‌کامیلو پایان پذیرفت: توانست ساختمان مرکز تفریحاتش را به‌پایان برساند، حال آنکه «کاخ‌خلق» هنوز کم و کسر زیادداشت.

مرکز تفریحات چیزی جالب وامروزی بود: تالار اجتماعات، تالار نمایش، تالار خطابه، و از این‌قبیل ـ یك کتابخانه با قرائتخانه وخوانشگاه، وفضای سرپوشیده برای ورزش، وبازی‌های زمستانی. علاوه‌براین، ورزشگاه پیست دو واستخری هم داشت، با میدان بازی برای بچه‌ها، با تاب وچرخ‌وفلك وغیره. البته وسایل وابزار کارهنوز کامل نبود، اما اهمیت قضیه دراین بود که‌کار برغلتك افتاده بود.

دن‌کامیلو برای‌گشایش مرکزتفریحات برنامهٔ جالبی‌ترتیب‌داد: سرود دستجمعی، مسابقات ورزشی، ومسابقهٔ فوتبال. تیم فوتبال بسیار نیرومندی را سازمان‌داده بود، و در انجام این وظیفه چندان شور و حرارت به‌خرج داده بود که تنها ظرف هشت ماهی که صرف آموزش تیم کرده بود شمار لگدهایی که تنها شخص او به‌یازده بازیکن تیم‌زده

بود ازشمار لگدهایی که یازده بازیکن به توپ زده بودند بیشتر بود.

پپونه ازتمام این چیزها خبرداشت، وسخت تولب بود: قادر به تحمل این فکر نبود که حزبی که نمایندهٔ حقیقی مردم بود دراین مراسمی که دن کامیلو به نمایندگی ازمردم برگزار می کرد نقش درجهٔ دوم را داشته باشد. و وقتی دن کامیلو به او پیغام داد که به منظور ایجاد «تفاهم با اقشار اجتماعی جاهل تر» جامعهٔ شهرك مایل است مسابقه‌ای بین «دینامو[1]»ی آنها و «گالیارد[2]» کلیسا ترتیب داده شود، رنگ از رخش پرید. یازده جوان عضو واحد ورزش محل را احضار کرد، آنها را پای دیوار به حال خبردار نگه‌داشت واین سخنان را خطاب به آنان ایراد کرد: «بناست در برابر تیم کشیش بازی کنید. باید بازی را ببرید، اگرنه دك وپوزتان را خرد می کنم. حزب، این را به خاطر سربلندی مردم پامال ستم ازشما می‌خواهد!»

یازده بازیکن، درحالی که ازترس عرق می‌ریختند، یکصدا گفتند: ما خواهیم برد!»

همین که این خبر به گوش دن کامیلو رسید بازیکنان گالیارد را احضار کرد. ونطق زیر راخطاب به ایشان ایراد نمود:

درحالی که لبخند خوشی به لب آورده بود ادامه داد: «ما در اینجا، مثل حریفان شما یك مشت مردم وحشی وبی‌تربیت نیستیم. ما مثل مردمی تربیت شده ومعقول قادر به تعقلیم. به یاری خدا، شش

1.. Dinamo 2.. Galliards liards

برهیچ شکست‌شان می‌دهیم. من کسی‌را تهدید نمی کنم؛ تنها این نکته را به شما یـادآوری می کنم کـه سر بلندی بخش در دست شماست. همچنین درپای شما.

«بنابراین، امیدوارم هریك ازشما وظیفهٔ خـود را همچون یك شهروند خوب انجام بـدهد. اگر «بازاباسی» درمیان شما بـاشد که نخواهد تمام وجودش، حتی آخرین قطرهٔ خونش‌را دراین راه بدهد، من مثل پپونه کارهای نمایشی نمی کنم وبا دك و پوزش کاری ندارم. اما آن‌قدر به در کونش می‌زنم که لمبرش ازلـرزانك تشخیص داده نشود!»

تمام مردم حوالی و حومه درگشایش ورزشگاه حضور یافتند: در رأس همه پپونه واقمارش، بـا دستمال‌های سرخ خوشرنگی که به گردن بسته بودند. وی در مقام شهردار از این واقعه اظهار خوشنودی کرد وبه عنوان نمایندهٔ مردم اظهاراطمینان کرد که ازاین واقعه درجهت نیل به مقاصد ناخوشایند تبلیغاتی، که‌از هم اکنون زمزمهٔ‌آن از دهـان اشخاص دارای سوءنیت به‌گوش می‌رسد، استفاده نخواهد شد.

در جریان خواندن سرود دستجمعی پپونه توانست به بروسکو خاطرنشان کند که درواقع سرودخواندن هم‌نوعی ورزش‌است، چراکه عضلات ریه‌را تقویت می کند، و بروسکو باخلقی بظاهر خوش‌اظهار داشت که به‌عقیدهٔ او این ورزش اگر با حرکات مناسب همراه بـاشد

در تقویت عضلات ریهٔ جوانان کاتولیك مؤثرتر خواهد بود، همچنین در تقویت عضلات بازوانشان.

درجریان بازی باسکتبال پپونه ازصمیم دل اظهار داشت که بازی پینگ‌پنگ هم نه تنها به عنوان یك ورزش ارزش غیرقابل انکاری دارد بلکه بسیار هم زیباست، و نمی‌داند چطور شده که جزو برنامه نیامده است.

وچون این اظهارنظرها با لحنی ادا می‌شدند که از نیم فرسخی شنیده می‌شد رگ‌های گردن دن کامیلو به زودی چنان ورم کردند که‌از طناب قابل تشخیص نبودند. بنابراین با بی‌صبری عجیبی منتظر آغاز مسابقهٔ فوتبال ماند، که در واقع پاسخ وی به‌این اظهارات بود.

سرانجام لحظهٔ مسابقه در رسید. بازیکنان گالیارد با پیرهن سفید وحرف «گ» که برسینه‌شان نقش‌شده بود، وبازیکنان دینامو باپیرهن سرخ ونشان داس وچکش وستاره، به اضافه حرف «د» که سینه‌هاشان را می‌آراست: وارد زمین شدند.

جماعت علاقه‌ای به‌این نشان‌ها نداشت و ازهردو تیم به شیوهٔ خود استقبال کرد: «زنده‌باد پپونه!» یا «زنده‌باد دن کامیلو!» پپونه و دن کامیلو یکدیگر را نگریستند و با متانت سری در برابر هم فرود آوردند.

داور مسابقه بی‌طرف بود: بینه‌لا[1]ی ساعتساز، که فاقد اعتقادات سیاسی بود. ده دقیقه‌ای از بازی گذشته بود که گروهبان ژاندارمری با

1ـ Binella

رنگ و روی پریده به همراه دو ژاندارم که رنگ به رخسار نداشتند به پپونه نزدیك شد.

من ومن کنان گفت: «آقای شهردار فکر نمی کنید بهتر باشد به شهر تلفن کنم نیروی کمکی بخواهم؟»

«تو می‌توانی تلفن کنی ویك لشکر هم بخواهی، ولی اگر این آدمکش‌ها دست از این خشونتشان برندارند، ارتفاع کشته‌ها به پنجره‌های طبقهٔ اول خواهد رسید.» و درحالی که از شدت خشم وجود نظام جمهوری را از یاد برده بود افزود: «حتی شخص اعلیحضرت هم نخواهد توانست جلو این وضع را بگیرد، **می‌فهمی** ؟»

گروهبان به نزد دن کامیلو رفت، که چند قدم آنطرف‌تر ایستاده بود. با لکنت زبان گفت: «فکر نمی کنید...» اما دن کامیلو به‌میان حرفش دوید.

فریاد زد: «من خیال می کنم اگر این بلشویك‌های لعین همین‌طور با لگد به پای بازیکنان من بزنند و آنها را ناقص کنند، هیچ چیز بجز دخالت شخص ایالات متحدهٔ آمریکا قادر نخواهد بود که از راه افتادن سیل خون جلوگیری کند!»

گروهبان گفت: «متوجهم، ورفت تا پاسگاهش را سنگربندی کند، هرچند از این نکته نیك آگاه بود که پیامد طبیعی چنین جریانی ناچار ختم‌بازی و آتش‌زدن پاسگاه خواهد بود.

گالیارد نخستین گل مسابقه را زد وغریوی از جمعیت درکشید که حتی منار کلیسارا به‌لرزه درآورد. پپونه که ازشدت خشم چهره‌اش

تاب برداشته بود با مشت‌های گره کرده به سوی دن کامیلو بسر گشت، انگار بخواهد به‌او حمله کند. مشت‌های دن کامیلو هم پیشتر آماده بودند. سرِ مویی با برخورد فاصله داشتند، امادن کامیلو از گوشهٔ چشم دید که چشم‌ها همه متوجه آنهاست.

از لای دندان‌هایی که کلید شده بود یواشکی به پپونه گفت: «اگر ما به‌هم بپریم، جماعت به‌هم خواهد ریخت.»

«بسیارخوب، به‌خاطر مردم.»

دن کامیلو گفت: «به‌خاطر دین.»

اتفاقی نیفتاد. اما وقتی نیمهٔ اول بازی پایان پذیرفت پپونه تیم دینامو را احضار کرد. به‌لحنی پر ازتحقیر گفت: «فاشیست‌ها!» سپس گریبان سیملزو را که «سنتر فوروارد» بود گرفت و افزود: «اماتو، خائن کثیف، لابدیادت هست که وقت‌هایی که تو کوه بودیم اقلاً چهار بار این تن‌لشت‌را ازمرگ نجات‌دادم. اگر درهمان پنج دقیقهٔ اول یك گل نزنی، خدمتی به‌این تن‌لشت بکنم که حظ کنی!»

بازی که آغاز شد سمیلزو توپ را دراختیار گرفت و به «کار» پرداخت: چه کاری، کارستان: با سر، با پا، با زانو. حتی‌توپ راگاز هم گرفت ومحتویات ریه‌اش را بر آن خالی کرد، ودر دقیقهٔ چهارم آن را به میان دروازه فرستاد.

سپس خود را روی زمین‌انداخت، وبی‌حرکت‌ماند. دن کامیلو به آن‌سوی میدان رفت، از بیم اینکه مبادا زمام اختیار برنفس را از دست دهد. دروازه‌بان گالیارد از ترس قالب تهی کرده بود.

دینامو خط دفاعی نفوذ ناپذیری پدید آورده بود. سی‌ثانیه پیش از اتمام نیمهٔ دوم داور سوت کشید و به زیـان گالیارد اعلام خطا کرد. توپ هوا را شکافت: از آن زاویه حتی یك بچهٔ شش‌ساله هـم چنین توپی را به‌هدر نمی‌داد... «گل!»

بازی‌اکنون‌پایان‌پذیرفته‌بود. بازیکنان پپونه دیگر کاری‌نداشتند جز اینکه زخمی‌هاشان را بردارند و بـه جایگاه مخصوصشان ببرند. داور فاقد اعتقادات سیاسی بود، و بنابراین آنهارا به‌خود باز گذاشت.

دن کامیلو سخت آشفته‌بود: دوان دوان به کلیسا رفت ودربرابر محراب زانو زد: «خداوندگارا چرا به من کمك نکردید؟ مسابقه را باختم.»

«چرا به‌تو کمك کنم و به‌دیگران نکنم؟ بازیکنان تو بیست‌و دو پا داشتند، آن‌یکی‌ها هم همین‌طور، پاها هم با هم فرقی ندارند. ازاین گـذشته، من عـلاقه‌ای بـه پـا نـدارم؛ علاقهٔ من بـه روح است Da mihi animam Caetera Tolle[1] من جسم‌هارا به‌این‌ارض وامی‌گذارم. دن کامیلو، عقلت کجا رفته؟»

دن کامیلو گفت: «سعی می کنم پیداش کنم. من‌عرض نکردم که باید ازپای‌بازیکنانم مواظبت می کردید، که‌البته بهترین پاهای‌جماعت هم‌هستند. منظور عرضم این بود که چرا از دغلی و نادرستی آن مردی که بناحق به زیان تیم من‌خطا گرفت، جلوگیری نفرمودید.»

«دن کامیلو، یك روحانی درجریان خواندن‌دعا اشتباه می کند.

۱ــ جان‌ها را به‌من بده، بقیه مال خودت (ما بقی را خودت بردار).

تو چرا نمی‌خواهی بپذیری که دیگری هم ممکن است درعین کمال حسن‌نیت اشتباه کند؟»

«البته دربیشترموارد اشتباه رامی‌توان پذیرفت، اما نه درمسائل مربوط به داوری درامور ورزشی! وقتی توپ بالفعل، حی و حاضر، آنجاست... بینه‌لا آدم رذل وناکسی است...» نتوانست به سخن ادامه دهد، زیرا درهمان اثنا آهنگ صدای التماس‌آمیزی که دم به دم بالا می‌گرفت به‌گوش‌رسید ومردی، هراسان،نفس‌نفس زنان، ودرحالی که چهره‌اش از وحشت متشنج بود خود را به کلیسا انداخت.

هق‌هق کنان گفت: «می‌خوان منو بکشن؛ به‌دادم برس!»

جماعت به دم در کلیسا رسیده بود و داشت به درون می‌آمد. دن کامیلو چنگ زد وشمعدانی راکه نیم«کنتال[1]» وزنش بودبرداشت وآن را با حالت وقیافه‌ای تهدیدآمیز به دورسر گرداند وفریاد زد: «به نام خدا به شما امر می‌کنم برگردید، اگر نه می‌زنم! یادتان باشد که هرکس به‌این مکان مقدس وارد شود مصون از تعرض‌است!»

جماعت دو دل ماند.

«قباحت دارد، مثل یك گله‌گرگ هجوم آورده‌اید! برگردید به کنامتان وبه‌درگاه‌خداوندا‌ستغفار کنید که‌این‌توحش‌را برشمابببخشد!»

جماعت با سرهای فرو افتاده خاموش مانده بود، و واپس می‌کشید.

دن کامیلو، که همچون سامسون[2] ایستاده بود وشمعدان را در

۱ــ Quintal : قنطال، قنطار = صدکیلو گرم.

۲ــ شمشون، پهلوان بنی‌اسرائیل.

دست گنده‌اش برافراخته بود، به لحنی تحکم‌آمیز به آنها فرمان داد: «صلیب برخود بکشید!»

همه صلیب برخود کشیدند.

«حالا بین شما و هدف توحّشتان نشان صلیبی حائل است که هر یك ازشما با دست‌خود برسینه رسم کرده است. هر کس جسارت کند وبه این حریم‌مقدس تجاوز کند ملحداست! Vade retro[1].» گامی واپس نهاد ودرِ کلیسا را بست وچفت آن را انداخت ـ اما نیازی به‌این کار نبود. مرد فراری برنیمکتی افتاده بود وهمچنان نفس‌نفس می‌زد. زیر لب گفت: «متشکرم، دن کامیلو.»

دن کامیلو همان آن پاسخ نداد. لحظه‌ای چند پیش وپس رفت، سپس درمقابل مرد ایستاد و باصدایی خشماهنگ گفت: «بینه‌لا... بینه‌لا، در اینجادرحضورمن وخداوندروغ نگو! خطایی‌درکار نبود! آن پپونهٔ‌لعین چقدر به‌تو داد که در یك بازی مساوی این‌خطا را گرفتی؟»

«دوهزاروپانصدلیر.»

دن کامیلو غرید: «اوم ـ م!» ومشتش را زیرچانه‌اش گرفت.

بینه‌لا ناله کنان گفت: «ولی آخر...»

دن کامیلو درحالی که با دست در را نشان می‌داد، فریاد زد: «بیرون!»

وقتی تنها ماند رو به مجسمهٔ مسیح کرد و گفت: «عرض نکردم این‌مردکهٔ خوك‌صفت خودش‌رافروخته؟ حالاحق‌ندارم عصبانی باشم؟»

۱ـ برگردید!

مسیح گفت: «نه، ابداً. این جریان را تو شروع کردی، وقتی به بینه‌لا پیشنهاد کردی که دوهزار لیر بگیرد و همین کار را برای تو بکند. وقتی پپونه پانصدلیر روی دست تو بلند شد طبعاً بینه‌لا هم رشوهٔ بیشتر را پذیرفت.»

دن کامیلو بازوها را به اطراف گشود، و گفت: «خداوندگارا، خوب اگر این شکلی به‌جریان نگاه کنیم، بله، آن‌وقت بنده مقصرم.»

«بله که مقصری. وقتی تو که یك روحانی هستی اول یك همچو پیشنهادی کردی او هم فکر کرد که عیبی در این کار نیست، و آن‌وقت طبعاً پیشنهاد با صرفه‌تر را پذیرفت.»

دن کامیلو سر فرو افکند: «یعنی می‌خواهید بفرمائید که اگر آدم‌های من آن مردکهٔ بی‌وجدان را بزنند گناه از من خواهد بود؟»

«به یك معنا بله؛ چون اول تو بودی که او را وسوسه کردی. مع‌هذا اگر بینه‌لا پیشنهاد تو را می‌پذیرفت و قبول می‌کرد که به نفع تیم تو تقلب کند گناهت سنگین‌تر بود، زیرا در آن‌صورت کتك را دینامو می‌زد و تو قادر نبودی جلوشان را بگیری.»

دن کامیلو لحظه‌ای چند تأمل کرد. سپس گفت: «پس در حقیقت بهتر بود که آنها ببرند؟»

«همین‌طور است، دن کامیلو.»

دن کامیلو گفت: «خداوندگارا، پس سپاسگزارم از اینکه موجب شدید مسابقه را ببازم. و اگر عرض کنم که این شکست را در مقام کیفری در قبال بی‌صداقتی می‌پذیرم، قبول بفرمائید که واقعاً پشیمانم. زیرا همین

که می‌بینم تیمی‌مثل تیم‌من که‌به آسانی می‌توانست در گروه «ب» بازی کند ـ اغـراق عـرض نمی کنم ـ می‌خواهید قبول کنید مـی‌خواهید نکنید ـ ومی‌توانست هـزار دینامـو را یك لقمه کند و ببلعـد وهضم کند ... همین کـه می‌بینم چنین شکستی را متحمل شده ، همین کافی است دل آدم را خون‌بکندچندان که انتقام خـدا را بزاری طلب کند!»

مسیح به‌او توجه‌داد: «دن کامیلو!»

دن‌کامیلو آهی کشید،و گفت: «متوجه منظورم نیستید.ورزش‌چیز دیگری‌است. آدم یا علاقه‌مند است یا نیست. ملتفت عرضم هستید؟»

«بله، دن کامیلوی بینوای‌من، خیلی‌خوب‌هم‌ملتفتم. بقدری‌خوب که... راستی، حالامسابقهٔ انتقامی‌را چه‌وقت می‌خواهی‌برگزار کنی؟»

دن کامیلو برپاجست، درحالی که‌دلش لبریز ازنشاط بود. فریاد زد: «شش برهیچ! شش برهیچ ـ اگرتیم پپونه پشت‌گوشش‌رادید توپ را در دروازهٔ ما می‌بیند! آن اعترافگاه را ملاحظه می‌فرمائید؟»

کلاهش را به‌هوا انداخت ، هنگامی که پـائین آمد با ضربه‌ای «تمیز» آن‌را چون تیرشهاب به‌درون پنجرهٔ کوچك اعترافگاه راند.

مسیح لبخندزنان گفت: «گل!»

۱۲

انتقامجو

سمیلزو سوار بر **دوچرخه‌ای** کورسی آمد و به سبك آمریکایی‌ها جلو دن‌کامیلو ترمز کرد: بدین‌معنی که نشیمنش را با حرکتی به پشت زین انداخت و چرخ را درمیان دوپا گرفت.

دن‌کامیلو جلو اقامتگاه کشیش برنیمکتی نشسته بود و روزنامه می‌خواند. چشم از روزنامه برگرفت و به لحنی آرام پرسید: «خشتك شلوار استالین بهت ارث رسیده؟»

سمیلزو نامه‌ای به‌دستش داد، من‌باب احترام با سرانگشت لبهٔ کلاهش‌را لمس کرد، وروی دوچرخه‌اش پرید؛ چون به‌نبش اقامتگاه کشیش رسید لحظه‌ای ازسرعتش کاست و فریاد زد: «نخیر، خشتك شلوار پاپ بهم‌ارث رسیده» ورکاب‌زنان درلحظه‌ای ازنظر ناپدیدشد.

دن‌کامیلوچشم‌انتظار این نامه‌بود: دعوتنامه‌ای بود برای شرکت درمراسم گشایش کاخ خلق، به‌انضمام‌برنامهٔ‌جشن وتشریفات: خطابه‌ها، گزارش‌ها، موزیك، پذیرایی، ودر بعد ازظهر:

مسابقهٔ بزرگ مشت زنی بین قهرمان سنگین وزن محل، رفیق باگوتی میرکو[1]، وقهرمان سنگین وزن فدرال، رفیق گورلینی آنته‌ئو

دن کامیلو رفت تا دربارهٔ این واقعه با مسیح بالای محراب گفت و گو کند. پس از اینکه برنامه را باصدای بلند خواند، باتعجب گفت: «خداوندگارا، این دیگر فرومایگی نیست! پپونه اگر یك ذره نزاکت سرش می‌شد به‌عوض این مشت‌زنی مسابقهٔ برگشت بین گالیارد ودینامو را ترتیب می‌داد؛ حالا که این‌طور است من‌هم ...»

مسیح به میان حرفش آمد، و گفت: «نه، توحتی این فکر را هم نباید بکنی که می‌روی و کلمه‌ای از آنچه می‌خواهی به‌او می‌گویی. و به‌هرحال‌تو اشتباه می کنی. پپونه کار بسیار بقاعده‌ای کرده که‌این‌طور عمل کرده‌است. وانگهی این‌هم‌منطقی بوده که کاری‌نکند که تأسیساتش را بـا یك «شکست» افتتاح کند. دراینجا تازه برفرض اگـر قهرمانش شکست هم‌بخورد بازطوری نیست: رفیقی با رفیق دیگر جنگیده‌است: قضیه درمیان‌خانواده می‌ماند وبه‌جایی برنمی‌خورد. اما تحمل‌شکست از تیم‌شما به حیثیت حزبش آسیب می‌زند. دن‌کامیلـو، قبول کن پپونه نمی‌توانست مسابقهٔ برگشت را با تیم تو ترتیب بدهد.»

دن‌کامیلو با دلخوری گفت: «حال آنکـه من مسابقه‌ای با تیمش ترتیب دادم، واز این مهم‌تر مسابقه را هم باختم!»

مسیح با دلسوزی گفت: «ولی دن‌کامیلو تو نمایندهٔ یك حـزب

1— Bagotti Mirco 2— Gorlini Anteo

نیستی. جوان‌های شما از پرچم کلیسا دفاع نمی‌کردند. آنها صرفاً از حیثیت یك جمع شادابی که تحت سرپرستی کلیسا سازمان یافته بود دفاع می‌کردند. یا نباشد فکر می‌کنی که شکست آن بعد از ظهر روز یك‌شنبه شکست مذهب کاتولیك بوده؟»

دن کامیلو قاه‌قاه خندید؛ ودر مقام اعتراض گفت: «خداوندگارا! اگر مرا به‌چنین چیزی متهم بفرمائید به من ستم می‌کنید. بنده فقط به عنوان یك ورزشکار عرض کردم که پپونه آدم بی‌نزاکتی است. و امیدوارم مرا ببخشید اگر درحوالی دورسوم، که قهرمانش آن‌قدر کتك خورده که اسمش را فراموش کرده است نتوانم جلو خنده‌ام را بگیرم.»

«بلی، می‌بخشمت، دن کامیلو. ولی بخشیدنت از بابت اینکه‌از تماشای دونفری که با مشت‌به‌جان‌هم افتاده‌اند لذت می‌بری کارچندان ساده‌ای نیست.»

دن کامیلو بازوانش را بلند کرد. «من هیچ‌وقت‌چنین‌عملی‌نکرده‌ام، واگر این نبودهرگز حاضر نبودم باحضورخود تجلیات خشونت‌را، که چیزی‌جز تقویت‌روح‌تعدی‌نیست که مدتهاست‌دروجودمردم ریشه کرده است، تشویق کنم. من درمحکوم کردن این ورزش که در آن مهارت تحت‌الشعاع زورحیوانی قرارگرفته است باشماکاملاً همعقیده‌ام.»

مسیح گفت: «مرحبا، احسنت! اگر آدم احساس می‌کند که لازم است عضلاتش را نرم کند دیگرلازم نیست با همسایه‌اش بجنگد. کافی است یك جفت دستکش لایی‌دار حسابی دستش کند وبر کیسهٔ خاك‌اره یا توپی که به جایی آویخته است به‌کار بپردازد.»

دن کامیلو سخنش را تصدیق کرد: «همین طور است که می‌فرمائید.» با عجله صلیب بر خود کشید و شتابان به‌راه افتاد.

مسیح صدا زد: «دن کامیلو، ممکن است این کنجکاوی مرا ارضا کنی؟ـ اسم آن توپ چرمیی که با آن تکه کش به سقف و کف اتاق زیر شیروانی نصب کرده‌ای چیست؟»

دن کامیلو لحظه‌ای مکث کرد، و زیر لب گفت: «خیال می کنم اسمش «پانچینگ بال[1]» باشد.»

«خوب، به چه معناست؟»

دن کامیلو جواب داد: «قربان، من انگلیسی نمی‌دانم.» و از کلیسا در آمد.

دن کامیلو درمراسم افتتاح کاخ خلق حضور یافت و پپونه در بازدید از تأسیسات کاخ، او را شخصاً همراهی نمود: چیزی بسیار جالب و امروزی بود. پپونه درحالی که قند توی دلش آب می‌شد، پرسید: «به نظر شما چطور است؟»

دن کامیلو لبخند خوشی بر لب آورد و گفت: «عالی است! حقیقتش را بخواهید اگر نمی‌دیدم هرگز باور نمی کردم که این طرح کار بنّای ساده‌ای چون بروسکو باشد.»

پپونه که خدا می‌داند برای این کار چقدر پول به معمار شهر داده بود، زیر لب گفت: «بله، همین طور است!»

1_ Punching Ball

دن‌کامیلو اظهار داشت: «فکرخوبی کردید که پنجره‌هارا به‌عوض آنکه عمودی بسازید افقی ساخته‌اید. این‌شکلی اتاق‌ها زیاد بلندبه‌نظر نمی‌آیند وتو ذوق نمی‌زنند. عالی است. این هم خیال می‌کنم انبار باشد؟»

پپونه اظهار داشت: «این‌سالن اجتماعات است.»

«آه! اسلحه‌خانه وسلول‌های مخصوص مخالفین خطرناك را در زیر زمین تعبیه کرده‌اید؟»

پپونه جواب‌داد: «ما مخالف خطرناکی نداریم! مخالفین ما مردم بی‌وجود وبی‌اذیت وآزاری هستند که می‌توانند برای خودشان آزاد بگردند. واما اسلحه‌خانه... فکر کردیم درصورت نیاز ازاسلحه‌خانهٔ شما استفاده کنیم.»

دن‌کامیلو به لحنی مؤدبانه گفت: «فکر بسیار خوبی است. بله، آقای شهردار، خودتان‌ملاحظه فرمودید که به چه خوبی ازمسلسلی که به من سپردید مواظبت کرده‌ام.»

درمقابل‌تصویر بزرگی که مردی‌را باسبیل آویخته وچشمان‌ریز، پیپ‌به‌دهن، ارائه‌می‌کردایستادند. دن‌کامیلو به‌لحنی‌احترام‌آمیزپرسید: «این‌آقا یکی از رهبران متوفای شماست؟»

پپونه که دیگر تحملش تمام شده بودگفت: «این‌آقا هنوز زنده است، ووقتی بیاید وادارت می‌کند که روی میلهٔ برقگیر منار کلیسایت بنشینی.»

«جای بسیار بلندی است، مناسب احوال کشیش‌حقیری مثل من

نیست. درجامعهٔ ما بلندترین جایگاه متعلق به‌شهردار است، ومن ازاین لحظه ببعد آن‌را دراختیار شما می‌گذارم.»

پپونه بهتر این دید که موضوع صحبت را عوض کند. گفت: «عالیجناب، امروز افتخارحضورتان را درمسابقهٔ مشت‌زنی خواهیم داشت؟»

«متشکرم، ولی بهتر است جای مرا به کسی بدهید که زیبایی ذاتی واحتوای تربیتی این ورزش را بهتراز من ادراك کند. ولی به‌هر حال،درصورتی که‌قهرمان‌شما نیاز به‌روغن مقدس پیدا کرد من درخانه هستم. کافی است سمیلزو را بفرستید، تا ظرف یکی دو دقیقه خودم‌را برسانم.»

بعد ازظهر همان‌روز دن‌کامیلو یك ساعتی با مسیح گپ زد، و بعد اجازهٔ مرخصی خواست. «معذرت می‌خواهم، خوابم می‌آید؛ می‌خواهم یك چرت بزنم، و از بابت این باران سیل‌آسایی که نازل فرمودید سپاسگزارم. برای زراعت لازم بود.»

مسیح افزود: «بعلاوه، همان‌طور که تو انتظار داشتی مانع از این خواهد شد که عدهٔ زیادی برای تماشای مراسم پپونه از اطراف بیایند. درست گفتم؟»

دن‌کامیلو سر تکان‌داد.

باران اگرچه شدید بود آسیبی به جریان جشن پپونه نزد: مردم از تمام نواحی روستایی وبخش‌های نزدیك هجوم آورده بودند،ودر

ورزشگاه کاخ خلق جا برای سوزن‌انداختن نبود. قهرمان‌فدرال‌عنوان زیبایی بود ، اما شهرت و وجههٔ باگوتی جای انکار نبود . مسابقه در واقع‌مسابقهٔ بین شهر و روستا بود، وهمین توجه حضار را برانگیخته بود.

پپونه در ردیف جلو، نزدیك «رینگ»،باقیافهٔ پیروزمندجماعت را از نظر می‌گذراند. بعلاوه ، یقین داشت که باگوتی، در بدترین احوال، مسابقه را با امتیاز خواهد باخت، که تحت چنین شرایط و اوضاعی تقریباً به معنای پیروزی است.

در رأس ساعت چهار، پس از هلهله وغریوی که کم مانده بود سقف سالن را پائین بیاورد ، زنگ مسابقه به صدا درآمد، و جماعت بی‌تابی نشان‌داد.

ازهمان ابتدا معلوم بود که قهرمان فدرال از حیث استیل بر باگوتی برتری دارد، اما ازطرف دیگر باگوتی تیزتر بود. دور اول بازی تماشاچیان را درحالتی ازهیجان برجاگذاشت. پپونه خیس‌عرق بود، قیافه‌اش طوری بود که انگار دینامیت قورت داده است.

باگوتی دور دوم را خوب شروع کرد: دست به حمله زد، اما ناگهان ازپا درآمد، و داور شروع به شمارش کرد.

پپونه برپا جست وفریاد زد: «نه، ضربه ازکمر به‌پائین بود!»

قهرمان فدرال لبخند طعنه‌آمیزی به روی او زد، وسرتکان‌داد و دستکش بوکس را برچانه‌اش کشید.

پپونه با خشم فریاد زد: «نه!» صدایش غریو جمعیت را تحت‌

الشعاع قرارداد. «شما همه دیدید! اول از کمر به‌پائین زد ووقتی او از درد خم شد با چپ به چانه‌اش زد! خطا بود!»

قهرمان فدرال شانه بالا انداخت و خنده‌ای تمسخر آمیز کرد؛ در دراین ضمن داور تا ده شمرده بود وداشت دست برنده رابالا می‌برد، که فاجعه روی‌داد:

پپونه کلاهش را پرت کرد وبا یك جست به وسط رینگ پرید وبا مشت‌های گره کرده بر قهرمان فدرال حمله برد: «حالا به تـو نشان خواهم‌داد.»

تماشاچیان فریاد برآوردند: «از کار درش بیار، پپونه!»

مشت‌زن گارد گرفت و پپونه مثل تانك براو حمله برد، اما بس که عصبانی‌بود حواسش به‌کار نبود، وحریف به‌آسانی‌ضربه‌ها را ازخود می‌گرداند، وسرانجام ضربهٔ مستقیمی برچانه‌اش کوفت: تمام سنگینی بدن را براین ضربه انداخت. پپونه بی‌حرکت و «بی‌دفاع» ایستاده‌بود وحریف، او را انگار کیسهٔ خاك اره باشد، می کوفت.

پپونه نقش برزمین‌شد، وموجی از وحشت جماعت را در ربود وسکوتی‌عظیم بر ورزشگاه‌فروافتاد. اما درست درهمان‌حال که‌قهرمان فدرال با قیافه‌ای ترحم‌آمیز برغولی که درپیش پایش افتاده بود لبخند می‌زد غریو جمعیت به‌هوا خاست، ومردی به‌درون رینگ آمد. مـرد، بی‌اینکه حتی به خود زحمت این را بدهد که بارانی خیسش را از تن درآورد یـا کلاهش را از سر بردارد یـك جفت دستکش را از روی چارپایه‌ای برداشت ، آنها را به دست کرد ـ بی‌اینکه زحمت بستن و

محکم کردنشان را به خود بدهد ـ و باحالت آماده مقابل قهرمان‌فدرال قرار گرفت، ومشت وحشتناکی حواله او کرد . قهرمان طبعاً جاخالی داد، اما مجال پاسخگویی نیافت، زیرا حریف مراقب بود. قهرمان در اطراف مرد ناشناس رقص‌پا می‌کرد و مرد ناشناس خیلی آرام با او می‌گشت، تاسرانجام درلحظه‌ای مناسب،قهرمان فدرال‌ضربهٔ سهمگینی برحریف واردکرد ـ اما طرف تقریباً ازجایش جنب نخورد: بادست چپ ضربه را دفع کرد ودست راستش‌چون آذرخش هوا را شکافت ـ قهرمان فدرال به زمین نرسیده ازهوش رفته بود، انگار در وسط رینگ به خواب رفته بود.

تماشاچیان از شدت هیجان دیوانه شده بودند.

کسی که این‌خبر را به خانهٔ کشیش آورد مأمور نواختن ناقوس بود . دن‌کامیلو ناچار برای اینکه در را به‌رویش بگشاید از بستر در آمد، زیرا اگر به‌او مجال این‌را نمی‌داد که داستان را از بسای بسم‌الله تا تای تمت بازگوید به‌احتمال زیاد سکته می‌کرد.

دن‌کامیلو به طبقهٔ پائین رفت تا ماوقع را به مسیح گزارش کند .

مسیح پرسید: «خوب؟ چه شد؟»

« یك افتضاح به‌تمام معنی؛ همچو آشفتگی و جریان خلاف اخلاقی را درخیال هم به زحمت می‌توان دید!»

مسیح با قیافه‌ای بی‌اعتنا پرسید: «چیزی مثل آن جریان. . . آن

وقت که می‌خواستند داور تورا لینچ[1] کنند؟»

دن‌کامیلو خندید: «داور... مرد کهٔ رذل! خیر، در دور دوم قهرمان پپونه مثل یك کیسهٔ سیب‌زمینی روی زمین افتاد. بعدش خود پپونه به وسط رینگ جست، و به طرف پرید. طبعاً با اینکه آدم گردن کلفتی است اما چون مرد بی کله‌ای است و همین‌طور بی‌حساب، مثل یك روس یا زولو[2]، مشت به‌اطراف می‌پراند، قهرمان فدرال مشتی به آرواره‌اش زد و او را مثل میلهٔ ناین پینز[3] زمین انداخت.»

«به این ترتیب این دومین باختی است که گروهش متحمل شده.»

دن‌کامیلو خندهٔ ملایمی کرد و گفت: «بله، دو باخت برای گروه او، ویك باخت برای فدراسیون... چون داستان به‌همین‌جا ختم نشد! همین که پپونه افتاد مرد دیگری به‌وسط رینگ جست و بر حریف حمله برد. قطعاً از یکی از بخش‌های مجاور آمده بود ـ مردی بود ریشو و سبیلو، که به محض رسیدن گارد گرفت و به قهرمان فدرال پرید.»

مسیح گفت: «لابد او هم جاخالی داد و مرد ریشو هم افتاد و سهم خودش را براین نمایش خشن افزود؟»

۱ـ Lynch، مجازات بدون دادرسی که مردم از پیش خود معین کنند. مأخوذ از نام کاپیتان ویلیام لینچ (۱۸۲۰ـ۱۷۴۲)، عضو کمیتهٔ مراقبت در پنسیلوانیا، ویرجینیا، در ۱۷۸۰. کشتن بدون محاکمه.

۲ـ Zulu، بومیان ناتال، در آفریقای جنوبی.

۳ـ Ninepins، یك جور بازی با نه میلهٔ چوبی که آنها را با گوی چوبی می‌خوابانند.

«خیر ! مرد که مثل یك صندوق نسوز نفوذناپذیر بود . حریف شروع به‌رقص پاوجاخالی‌دادن کرد، سعی می کرد طرف‌راغافلگیر کند، وبالاخره «شتراق!»، با راست ضربه‌ای مستقیم زد. آن‌وقت «من» با چپ ضربه را دفع کردم و با راست‌کارش را ساختم و از رینگ در آمدم!»

«ولی این‌جریان چه ارتباطی به‌تو داشت؟»

«نمی‌دانم.»

آخر گفتی : « با چپ ضربه را دفع کردم وبا راست کارش را ساختم»

« نمی‌دانم چطور همچوچیزی راگفتم.»

مسیح‌سر تکان‌داد: «یعنی ممکن‌است به‌این‌علت بوده که‌خودت همان‌کسی بودی که قهرمان را «ناك‌آوت» کردی؟»

دن‌کامیلو با قیافه ولحنی‌جدی گفت: «علی‌الظاهر که این طور نیست: من نه ریش دارم نه سبیل.»

«ریش وسبیل راکه می‌شود جور کرد، که جماعت متوجه نشود که‌کشیش کلیسای بخشش علاقه‌مند به‌تماشای بازی دو مردی است که با مشت به جان‌هم افتاده‌اند.»

دن‌کامیلو شانه بالا انداخت:«خداندگارا، هرچیزی‌امکان دارد، و فراموش نفرمائید که حتی کشیش‌ها هم از گوشت و خون ساخته شده‌اند.»

مسیح آه کشید.

«این را فراموش نکرده‌ایم، اما این‌را هم به یاد داشته باشیم که اگر کشیش‌های بخش از گوشت و خون ساخته شده‌اند بدانند که از مغز هم ساخته شده‌اند. چون اگر کشیشی که از گوشت و خون ساخته شده بخواهد برای اینکه مسابقهٔ مشت‌زنـی را تماشا کند هیأت و قیافه‌اش را عوض کند کشیشی که از مغز ساخته شده مانع از این می‌شود که در این بازی خشن مشارکت کند.»

دن کامیلو سر تکان‌داد: «فرمایشی است بسیار حسابی. اما این‌را هم باید در نظر داشت که کشیش‌های بخش علاوه‌بر گوشت و خـون و مغز چیز دیگری هم دارند. و بنابراین وقتی آن چیز دیگـر می‌بیند که شهرداری جلو تمام مردمش در اثر ضربه‌ای که مرد شهری خوك‌صفتی از ناف به‌پائین به‌او زده از پا درآمده (والبته این گناهی است که انتقام خدا را طلب می‌کند) آن چیز دیگر گریبان کشیشِ ساخته از گوشت و خون ومغز را می‌گیرد واو را به‌وسط رینگ می‌کشد.»

مسیح با حرکت‌سر سخنش را تصدیق کرد: «می‌خواهی بگویی این نکته را در نظر داشته باشم که کشیش‌های بخش قلب هم‌دارند؟»

دن کامیلو به‌لحنی معترض ومتعجب گفت: «اختیار دارید، بنده هرگز جسارت نمی‌کنم کـه به‌جنابعالی ارائهٔ طریق کنم. فقط همین را عرض می‌کنم که هیچ‌یك از حاضران از هویّت مرد ریشو اطلاعی ندارد.»

مسیح آهی کشید و گفت: «من‌هم اطلاعی‌ندارم. اما می‌خواهم بدانم بالاخره معنی آن «پانچینگ‌بال»ی که گفتی چیست؟»

دن کامیلو درجواب گفت: «قربان، انگلیسی‌ام پیشرفتی نکرده.»
مسیح گفت: «بسیار خوب، پس از این‌هم باید گذشت. به‌هرحال آن‌طور که به‌نظر می‌رسد زبان فرهنگ هم دست آخر بیش از منفعتش است. خواب خوش، قهرمان فدرال.»

۱۳

ناقوس شبانگاهی

دن کامیلو مدتی بود احساس می کرد که کسی او را می‌پاید. مواقعی که درخیابان راه می‌رفت یا در بیرون شهرك می گشت و ناگهان برمی گشت و به پشت‌سر می‌نگریست، کسی را نمی‌دید. اما مطمئن بود که اگر پشت پرچین یا لای بته‌ها را بکاود حتماً یك جفت چشم را با سایر مخلّفات خواهد یافت.

یکی دو شب، وقتی از اقامتگاهش درمی‌آمد نه‌تنها صدایی را از پشت‌سر می‌شنید بلکه انگار سایه‌ای را هم می‌دید.

وقتی از مسیح بالای‌محراب راهنمایی خواست، مسیح گفت: «باشد، مهم نیست. چشم تا حالا به کسی آسیبی نزده»

دن کامیلو آه کشید و گفت: «ولی بد نیست آدم بداند آیا آن دو چشم تنها هستند یا چشم سومی‌هم‌با آنها هست، مثلاً یك کالیبر ۹. این خودش مطلبی است که فی‌نفسه خالی از اهمیت نیست.»

«دن کامیلو، هیچ چیز نمی‌تواند یك وجدان سالم را مغلوب کند.»

دن‌کامیلو بار دیگر آه کشید و گفت: «می‌دانم، قربان؛ اما اشکال کار این‌است که اشخاص‌معمولاً به وجدان تیراندازی نمی‌کنند، وسط دو کتف را هدف می‌گیرند.»

باری، دن‌کامیلو کاری در این‌زمینه نکرد. یکچند گذشت، سپس دیرگاه شبی که در اقامتگاهش نشسته بود و کتاب می‌خـواند ناگهان نگاه آن چشم‌ها را برخود حس کرد.

سه‌تا بودند. وچون به‌آرامی سربرداشت اول ازهمه چشم سیاه تپانچه‌ای را دید، و بعد دوتا چشم «بیوندو[1]» را. به‌آرامی پـرسید: «دست‌هایم‌را ببرم بالای سرم؟»

بیوندو گفت: «نه، من‌کاری با تو ندارم.» وتپانچه را در جیب ژاکتش گذاشت. «می‌ترسیدم وقتی مرا ببینی هول کنی وسروصداراه بیندازی.»

دن‌کامیلو گفت: «می‌فهمم. وهیچ‌فکر نکردی که اگرصاف وساده در می‌زدی دیگر این‌همه ناراحتی را نداشتی؟»

بیوندو پاسخی به‌این پرسش نداد؛ رفت‌وبر آستانهٔ پنجره خم شد. سپس ناگهان بـرگشت ودر کنار میز کوچك دن‌کامیلو نشست. موهایش آشفته بود، دورچشمانش کبود شده بود، پیشانیش عرق کرده بود.

از لای دندان‌های کلیدشده به‌نجوا گفت: «دن‌کامیلو، آن‌مرد که، تو آن خانهٔ کنار آب‌بند... من بودم که کلکش را کندم.»

1- Biondo

دن کامیلو سیگاری چاق کرد. به آرامی گفت: «خانهٔ نزدیك آب‌بند؟ ولی آنکه قصهٔ کهنه‌ای است؛ جریانی بود سیاسی و عفو و بخشودگی شاملش شد. ازچه ناراحتی؟ از لحاظ قانون که گرفتاری نداری»

بیوندو شانه بالا افکند. به‌تندی گفت: «گور پدر عفو و بخشودگی هم کردند! هرشب تا چراغ را خاموش می کنم می آید بالای سرم. نمی‌دانم ازجانم چه می‌خواهد.»

دن کامیلو ابری از دود از سینه بیرون داد. لبخند زنان گفت: «چیزی نیست ـ گوش کن ببین چه می گویم: وقتی می‌خواهی بخوابی چراغ را خاموش نکن.»

بیوندو ازجا جست. فریادزد: «تو می‌توانی بروی و پپونهٔ احمق را مسخره کنی، ولی با من یکی این کار را نمی‌توانی بکنی، ها!»

دن کامیلو سر تکان داد: «اولاً پپونه احمق نیست؛ ثانیاً در این گرفتاری شما کاری از دست من ساخته نیست.»

بیوندو فریادزد: «اگر باید شمعی بخرم یا نذری به کلیسا بدهم، حاضرم. ولی باید گناهم را بیامرزی. به هرحال، ازلحاظ قانون هیچ گرفتاریی ندارم؟»

دن کامیلو به آرامی گفت: «درست می گویی، فرزند. اما مشکل کار این است که تاکنون کسی بخشودگی وعفوی برای وجدان‌ها مقرر نکرده است. بنابراین تا آنجا که قضیه به‌ما مربوط می‌شود ما همچنان مثل سابق لك و لك می کنیم؛ برای آمرزش باید توبه کرد، و بعد به‌شیوه‌ای رفتار کرد که سزاوار آمرزش باشد. این رشته هم که سر دراز دارد.»

بیوندو خنده‌ای تمسخرآمیز کرد: «توبه؟ پشیمان باشم که همچو آدمی را کشتم؟ تأسفم فقط از این است که پول را به چنگ نیاوردم!»

«خوب، پس این جریانی است که ازحوزهٔ صلاحیت من خارج است. وانگهی، اگر وجدانت به‌تو می‌گوید که عملت درست بوده‌در آن‌صورت نباید ناراحت باشی.» این‌را گفت و کتابی را گشود و آن را جلو بیوندو گذاشت: «ببین، ما دراینجا قوانین‌روشنی‌داریم که مسائل سیاسی‌را هم استثنا نمی‌کنند. خامساً: تو نباید بکشی؛ سابعاً: تو نباید بدزدی.»

بیوندو متعجب‌وار پرسید: «این‌چه دخلی به‌کار من دارد؟»

دن‌کامیلو گفت: «هیچ. آخر فکر کردم مثل اینکه گفتی او را به بهانهٔ سیاسی کشتی که پولش‌را به چنگ بیاوری.»

بیوندو تپانچه‌را ازجیب درآورد ولوله‌اش‌را برچهرهٔ دن‌کامیلو فشرد، وفریاد زد: «من هرگز چنین‌چیزی نگفتم! من هرگزچنین‌چیزی نگفتم، ولی حقیقت دارد! اما اگرچه حقیقت دارد،اگرجرأت کنی وبه احدی بگویی مغزت را پریشان می‌کنم!»

دن‌کامیلو به او اطمینان‌داد: «ما این‌جور چیزها را حتی به «پدر آسمانی» هم نمی‌گوییم. او این‌چیزها را بهتر ازما می‌داند.»

بیوندوظاهراً آرام‌گرفت. دستش‌راگشود وبه تپانچه‌نگریست. سپس خنده‌کنان، با تعجب گفت: «می‌بینی! حتی متوجه نبودم که‌برگهٔ ضامن پائین است.»

با احتیاط برگهٔ ضامن را با سرانگشت بالا زد.

سپس به لحنی غریب گفت: «دن کامیلو، من دیگر از دیدن این مردکهٔ کنار بسترم، متنفرم. دو راه برای این کار هست: یا گناهم را می آمرزی یا اینکه آتش می کنم.» تپانچه در دستش می لرزید، رنگ دن کامیلو پریده بود، و در چشمانش زل زده بود.

در دل گفت: «خداوندگارا، این مرد که دیوانه است، آتش می کند. آمرزشی که تحت چنین شرایطی داده شود ارزشی ندارد. چه کار بکنم؟»

مسیح در پاسخ گفت: «اگر می ترسی او را بیامرز.»

دن کامیلو بازوها را بر سینه درهم افکند.

گفت: «نه، بیوندو.»

بیوندو دندان قروچه کرد: «دن کامیلو، گناهم را بیامرز، وگرنه آتش می کنم.»

«نه.»

بیوندو ماشه را فشرد، ماشه چکید، اما شلیکی در پی نداشت.

آن گاه دن کامیلو ضربه را فرود آورد؛ ضربه خطا نکرد، زیرا مشت دن کامیلو هرگز «گل[1]» نمی کرد.

سپس به سرعت از پله‌های منار بالا رفت و ناقوس را به مدت بیست دقیقه به شدت به صدا درآورد. همهٔ مردم حوالی و اطراف گفتند که دن کامیلو دیوانه شده است، به استثنای مسیح بالای محراب، که

۱ــ در نرفتن، در سخن از فشنگی که چاشنی آن ضربه می خورد و «منفجر» نمی شود.

سر می‌جنباند و لبخند می‌زد، و بیوندو که چون دیوانه‌ها دشت را زیر پا می‌نهاد: به کنار رودخانه رسیده بود و داشت خود را در رودخانه می‌انداخت که صدای ناقوس را شنید.

برگشت ، زیرا «صدایی»را شنید که پیشتر هرگز نشنیده بود — واین یك معجزه بود ، زیرا تپانچه‌ای که فشنگش گل می کند واقعه‌ای است، اما کشیشی که درساعت یازده‌شب ناقوس شادی می‌نوازد.. . آه، این مطلب دیگری است.

۱۴

انسان‌ها و جانوران

لاگرانده[1] مزرعهٔ وسیعی بود با صد گاو و دستگاه‌های خامه‌گیری و کره‌گیری بخار و باغات، وسایر مخلفات. همهٔ این چیزها متعلق به «پازوتی[2]» پیر بود که تك و تنها، با خیلی از خدم وحشم، در «بادیا[3]» زندگی می‌کرد. یکی از روزها همین خدمه اغتشاشی به راه انداختند و به رهبری پپونه، همه با هم، به بادیا رفتند. پازوتی پیر از پنجره با آنها به‌گفت‌وگو پرداخت.

سرش را از پنجره درآورد و گفت: «خدا ذلیلتان کند! تو این مملکت خراب شده یك آدم محترم حق ندارد استراحت کند؟»

پپونه جواب‌داد: «یك آدم محترم، چرا؛ اما نه استفاده‌چی‌ها و سودجوهایی که حقوق مشروع کارگرانشان را نمی‌دهند.»

پازوتی گفت: «من فقط حقوق ومزایایی را قبول دارم که قانون مقرر کرده‌است. وقانون را هم کاملاً رعایت کرده‌ام.»

سپس پپونه به او گفت: «مادام که از دادن مزایای درخـواستی

1— La Grande 2— Pasotti 3— Badia

امتناع کند کارگران مزرعه به هیچ عنوان هیچ کاری را انجام نخواهند داد.» ودر پایان افزود: «بنابراین خودت می‌توانی به صدتا گاوت خوراك بدهی!»

پازوتی گفت: «بسیار خوب.» پنجره را بست ورشتهٔ چرتی را که پاره شده بود دنبال گرفت.

این آغاز اعتصابی بود که در لاگرانده روی داد، و اعتصابی بود که پپونه شخصاً آن را سازمان داد، با مراقبین و نگهبانان و گشتی‌ها وراهبندها. درها وپنجره‌های اصطبل را میخکوب ومهروموم کرد.

روز اول گاوها ماق کشیدند، چون آنهارا ندوشیده بودند. روز دوم ماق کشیدند، چون هم آنها را ندوشیده بودند وهم گرسنه بودند. روز سوم تشنگی هم براین چیزها مزید شده بود، وصدای ماقشان از فرسنگ‌ها شنیده می‌شد. سپس خدمتکار پیرپازوتی ازدرعقب «بادیا» درآمد؛ به گشتی‌ها گفت که می‌رود از داروخانه دوای ضدعفونی بگیرد. «به ارباب گفتم که قطعاً نمی‌خواهد وقتی همهٔ گاوها مردند ازبوی گند وبا بگیرد.»

این گفته درمیان کارگران معمّری که بیش از پنجاه سال بودبرای پازوتی کارمی کردند ومی‌دانستند چه‌مرد لجوج کلّه خری‌است موجب سرتکان دادن‌های بسیار شد. آن‌گاه پپونه شخصاً پا پیش گذاشت و با حمایت ستادش، گفت که هر کس جرأت کند به اصطبل نزدیك شود با او به‌عنوان خائن به کشور رفتارخواهد شد.

حوالی غروب روز چهارم جیاکومو[1]، گاوبان پیر لاگرانده، در خانهٔ کشیش ظاهر شد.

«گاوی هست که پا بـزاست و ناله‌هایی می‌کند که جگـر آدم کباب می‌شود و اگر کسی به‌او کمك نکند حتماً تلف خواهد شد؛ ولی اگـر کسی بخواهد به اصطبل نزدیك شود استخوان‌هـایش را خرد می‌کنند.»

دن کامیلو رفت و به‌نرده‌های محراب آویزان شد. خطاب به‌مسیح مصلوب گفت: «خداوندگارا، باید جلوم را بگیری وگـرنه قیامت راه می‌اندازم.»

مسیح به مهربانی گفت: «آرام باش، دن کامیلو. از شدت عمل چیزی عاید نخواهد شد. تو باید سعی کنی این مردم را آرام کنی، که به‌حرف حساب گوش بدهند نه اینکه با شدت‌عمل آنها را عصبانی‌تـر کنی.»

دن کامیلو آه کشید، و گفت: «فرمایشی است حسابی. باید کاری کرد که به حرف‌حساب گوش بدهند. مع‌هذا جای تأسف است که در اثنایی که سخن ازحرف حساب می‌زنیم این گاوها تلف بشوند.»

مسیح لبخند زد: «اگر با شدت عمل بتوانیم جان صد حیوان‌را نجات بدهیم ودراین میان یك انسان تلف بشود، واز طرف دیگـر با توسل به اقناع گاوها را از دست بدهیم اما از ریختن‌خون یك انسان جلوگیری کنیم، به‌نظر شما کدامیك بهتر است: شدت‌عمل یا اقناع؟»

1- Giacomo

دن‌کامیلو که از خشم می‌جوشید هیچ مایل نبود از فکرِ به راه انداختن قیامت چشم بپوشد. سر تکان داد: «خداوندگارا، خلط مبحث می‌فرمائید: بحث تنها بر سر از دست‌دادن صدحیوان نیست، بلکه مسألهٔ اتلاف اموال عمومی‌هم درمیان است. مرگ این حیوانات تنها یك فاجعهٔ شخصی برای پازوتی نیست، بلکه زیانی است که به همهٔ ما می‌خورد، خوب و بد. و به‌سهولت می‌تواند پیامدهایی داشته باشد که اختلافات موجود را تشدید کند و سبب برخوردی شود که نه تنها موجب مرگ یك انسان بلکه باعث از بین رفتن بیست انسان باشد.»

مسیح با او همعقیده نبود: «اما اگر با استدلال بتوانی امروز مانع از کشته‌شدن یك نفر بشوی آیا نمی‌توانی فردا باهمین استدلال مانع کشته شدن دیگران گردی؟ دن کامیلو، ایمانت کجا رفته؟»

دن کامیلو برای گردش به‌بیرون شهر رفت، زیرا بی‌قرار بود، ودست برقضا صدای صدگاوی که درلاگرانده‌ماق می‌کشیدند اعصابش را سخت تحریك کرد. سپس صدای نگهبانان را درپشت راهبندها شنید، وده دقیقه نکشیده خود را درحالی یافت که چاردست وپا در لولهٔ سیمانی زیر نرده‌های حد لاگرانده می‌خزد. خوشبختانه در این لحظه آبی درلوله نبود.

باخود اندیشید: «حالا این مانده که درانتهای لوله کسی منتظر باشد وبه کله‌ام بکوبد!» اما کسی آنجا نبود، وبا فراغت خاطر، اما با احتیاط، تمام طول لوله‌را در راستای مزرعه پیمود.

اندکی بعد کسی گفت: «ایست!» دن کامیلو از ته لوله بیرون

جست و پشت تنهٔ درختی پناه گرفت.

صدا که از پشت تنهٔ درختی دیگر، قدری دورتر، می‌آمد تکرار کرد: «ایست و گرنه آتش می‌کنم!»

شبی بود پرحادثه، و دن کامیلو تصادفاً خود را درحالی یافت که چیز پولادینی را در چنگ می‌فشرد. این وسیله را در دست گرفت و درپاسخ گفت:

«پپونه، مواظب باش، وگرنه من‌هم آتش می‌کنم.»

پپونه گفت: «آه! باید می‌دانستم که تو هم خودت را قاطی این جریان کرده‌ای!»

دن کامیلو گفت: «خدا را گواه می‌گیریم و اعلام متارکه می‌کنیم. لعنت خدا بر آن کس که این متارکه را نقض کند. من تا سه می‌شمارم، وقتی گفتم «سه»، هردو می‌پریم توی این گودال.»

پپونه گفت: «اگر این‌قدر بدگمان نبودی کشیش نمی‌شدی.» و با شمارهٔ سه پرید، و هردو خود را درحالی یافتند که در ته گودال نشسته‌اند.

از اصطبل صدای درماندهٔ گاو به گوش می‌رسید، آن‌قدر که از ناراحتی عرق بر تن شنونده می‌نشست. دن کامیلو زیر لب گفت: «مثل اینکه از صدای این موسیقی خوشت می‌آید. حیف که وقتی همهٔ گاوها مردند دیگر تمام خواهد شد. کار خوبی می‌کنی که دنبالش را می‌گیری. راستی، چرا کارگرها را وادار نمی‌کنی که گندم‌ها و انبارها را هم آتش بزنند؟ فکرش را بکن که پازوتی بینوا چقدر ناراحت

می‌شود اگر مجبور شود به یکی از هتل‌های سویس پناه ببرد و چند میلیون سپرده‌ای را که آنجا دارد خرج کند!»

پپونه به‌لحنی تهدید آمیز گفت: «اول باید به سویس برسد بعد!»

دن‌کامیلو گفت: «بله! حالا دیگر موقعش است که فرمان پنجم را که قتل را منع می کند کنار بگذاریم! بعدها هم که با ذات باریتعالی روبرو می‌شویم کافی است رك وراست به او بگوئیم: «پدر آسمانی عزیز، بقدر کافی هم از شما اطاعت کردیم، دیگر بس است، وگرنه پپونه اعلام اعتصاب عمومی می کند و کاری می کند که همه دست روی دست بگذارند!» راستی پپونه، چطور ملائکه مقرب را وادار می کنی دست روی دست بگذارند؟ به این موضوع هیچ فکر کرده‌ای؟»

غرش پپونه از نعرهٔ گاو یا بزا که ناله‌های دلخراش سر می‌داد دست کمی نداشت. گفت: «تو روحانی نیستی! تو رئیس «گپئو[1]» هستی!»

دن‌کامیلو سخنش را اصلاح کرد و گفت: «گشتاپو[2]. گپئو مال شماست.»

«شب‌ها مثل یك راهزن با مسلسلت راه می‌افتی و به خانه‌های مردم می‌روی!»

دن‌کامیلو به‌آرامی پرسید: «خودت چطور؟»

«من خدمتگزار مردمم.»

«من هم خدمتگزار خدا هستم.»

پپونه سنگی را با نوك پا زد: «چه فایده که آدم بخواهد با یك

1- Ghepeu 2- Gestapo

کشیش بحث کند ! هنوز دو کلمه نگفته‌ای که پای سیاست را به میان می کشد! »

دن کامیلو به لحنی آرام گفت: « پپونه . . . » امـا پپونه به میان حرفش آمد.

« حالا دیگر نمی‌خواهد دربارهٔ اموال عمومی و این‌قبیل ترهات فرمایش بفرمایی، وگرنه خدا بسرشاهد است همین‌جا می کشمت!»

دن کامیلو سر تکان‌داد: «چه فایده که آدم بخواهد با یك سرخ بحث کند. هنوز دو کلمه نگفته‌ای که پای سیاست را به میان می کشد!»

گاو پا بزا نالهٔ بلندی سرداد.

سپس‌صدایی ازهمان‌نزدیکی گفت: «کیست آنجا؟» ومتعاقب آن بروسکو، ایل ماگرو[1]، و ایل‌بیجو[2] ظاهر شدند.

پپونه گفت: «یك تُك‌پا تا آسیاب بروید، وراه‌را بازرسی کنید.»

بروسکو گفت: «بسیارخوب. ولی‌با کی داری‌صحبت می کنی؟»

پپونه به تندی گفت: « با روح خبیث تو!»

بروسکو زیرلب گفت: «گاوی که می‌خواهدبزاد ناله می کند.»

پپونه گفت: « برو این حرف‌ها را به‌کشیش بزن ! بدرك که ناله می کند! من برای مصالح مردم کار می کنم، نه برای مصالح گاو! »

بروسکـو من ومن کنان گفت: « عصبانی نشو، رئیس! » و بـا همراهانش شتابان دور شد.

دن کامیلو آهسته گفت: « بسیار خوب ، پپونه، حالا مـی‌رویم که

1_ Il Magro 2_ Il Bigio

برای مصالح مردم کار بکنیم. »

«خیال داری چه کنی؟»

دن کامیلو به آرامی از کنار گودال به سوی مزرعه به راه افتاد ، پپونه به او گفت بایستد و گرنه همان چیزی را که می‌خواسته به میان دو کتفش خواهد فرستاد.

دن کامیلو به لحنی آرام گفت: «پپونه در لجاجت چیزی از قاطر کم ندارد، اما آدمی نیست که از پشت سر به کشیش‌های بینوایی که فرمان خداوند را اجرا می کنند شلیك کند. »

پپونه سخن کفرآمیزی بر زبان راند و دن کامیلو در لحظه به‌سوی او برگشت. گفت: «اگر دست از این کارهایت برنداری و باز بخواهی مثل یك اسب گهگیر رفتار کنی، همان‌طور که تو چانهٔ آن قهرمان فدرال زدم چانهٔ تو را هم...»

« لازم نیست تعریف کنی. از همان اول می‌دانستم که کسی جز تو نبوده... ولی این مطلب دیگری است.»

دن کامیلو آرام آرام پیش آمد ، پپونه همچنان از پشت سر غر می‌زد و تهدید به‌زدن می کرد. وقتی به‌اصطبل نزدیك شدند کسی به آنها ایست داد.

پپونه پاسخ داد: « خفه‌شو، منم! تو برو لبنیات سازی! »

دن کامیلو حتی نگاهی به در اصطبل و مهر و مومش نیفکند . راست از پله‌ها به‌انبار علوفه رفت و به‌آرامی صدا زد:«جیاکومو! »

گاوبان پیر که پیشتر به دیدنش رفته و داستان گاو پا بزا را برایش

تعریف کرده بود ازمیان علوفه سر برآورد. دن‌کامیلو چراغ قوه‌ای از جیب درآورد، بافهٔ علف را پس زد ودربچهٔ اضطراری را گشود.

به پیرمرد گفت: «برو پائین.» پیرمرد پائین رفت، و یکچند از او خبری نشد.

وقتی برگشت گفت: «گوساله را زائیده. هزاران بار دیده‌ام که چطور می‌زایند. از یك بیطار واردترم.»

دن‌کامیلو به پیرمرد گفت: «خوب، تو حالا برگرد به خانه‌ات.» و پیرمرد رفت.

آن‌گاه دن‌کامیلو دربچه را از نو گشود و یك بافه علف از آن پائین انداخت. پپونه که این مدت خود را مخفی کرده بود پرسید: «چه کار می‌خواهی بکنی؟»

«کمك کن این بافه‌ها را بیندازیم پائین، بعد خواهم گفت که چه می‌خواهم بکنم.»

پپونه همچنان که غر می‌زد به‌کار پرداخت و بافه‌ها را پائین انداخت، ووقتی دن‌کامیلو ازدنبال بافه‌ها پائین‌رفت پپونه هم ازپی‌اش به راه افتاد.

دن‌کامیلو بافه‌ای‌علف به‌آخور دست‌راستی برد وبندش راگشود. به پپونه گفت: «بهتر است تو به‌آخور دست‌چپی برسی.»

پپونه همچنان که بافهٔ علف رابغل کرده بود وبه‌آخور می‌برد گفت: «نه، بکشی هم حاضر نیستم؟»

مثل‌یك مشت عمله به‌کارپرداختند. بایدگاوها راآب می‌دادند،

اما چون با گاوداری «مدرنی» سروکار داشتند و آبشخورهایی بردیوار-های خارجی اصطبل تعبیه شده بودکاری نداشتند جز اینکه گاوها را یکی‌یکی به‌آبشخور ببرند و برگردانند، با آنها سروکله بزنند تا زیاد نخورند که بترکند.

وقتی کار به پایان رسید اصطبل همچنان غرق در تاریکی بود، زیرا کرکره‌ای‌ها را از بیرون کیپ کرده بودند.

دن‌کامیلو نگاهی به ساعتش افکند و گفت: «ساعت سه بعد از ظهر است. باید تا شب صبر کنیم، بعد برویم.»

پپونه ازخشم ناخن‌هایش‌را می‌جوید، اما جز شکیبایی چاره‌ای نبود. آفتاب غروب کرده بود وپپونه ودن‌کامیلو هنوز نشسته بودند و در پرتو نور چراغ نفتی پاسور می‌زدند.

پپونه گفت: «وای، این‌قدر گرسنه‌ام که می‌توانم یك‌اسقف را درسته ببلعم!»

دن‌کامیلو به‌آرامی گفت: «خوراك دیر هضمی است، جناب شهردار.» هرچندخودش ازگرسنگی‌نا نداشت ومی‌توانست‌کاردینالی را درسته ببلعد «نباید می‌فرمودی که گرسنه‌ام، چون باید مطابق روز-هایی که به این حیوان‌ها گرسنگی داده‌ای روزه می‌گرفتی.»

پیش‌از رفتن آخورهارا ازیونجه انباشتند. پپونه نه‌ونومی‌کرد، می‌گفت که این عمل‌خیانت به خلق است، اما دن‌کامیلو بر نظر خود استوار بود.

از قضا آن‌شب سکوت مرگباری بر اصطبل فرو افتاد و پازوتی

پیر چون صدای ماق گاوها را نشنید ترس برش داشت که نباشد آن‌قدر از توان افتاده‌انـد که نای ماق کشیدن ندارند. فردای همان‌شب دست به کار شد تا با پپونه به‌توافقی برسد، و با کمی گذشت از طرفین اعتصاب پایان پذیرفت و جریان مسیر عادی خود را از سر گرفت.

بعد از ظهر همان روز پپونه به خانهٔ کشیش رفت.

دن کامیلو به لحنی شیرین گفت: «بله، شما انقلابیون همیشه باید به راهنمایی کشیش پیر بخشتان گوش کنید. بله. بچه‌های عزیزم، باید گوش بکنید!»

پپونه بازوانش را برسینه درهم افکند ـ از وقاحت کشیش ماتش برده بود. سپس بی‌مقدمه گفت: «ولی مسلسلم، عالیجناب!»

دن کامیلو با لبخند جواب داد: «مسلسلت؟ متأسفانه منظورت را نمی‌فهمم. پیش خودت بود.»

«بله، وقتی از اصطبل درآمدیم پیش خـودم بـود، ولی تو از خستگی‌ام استفاده کردی و بلندش کردی.»

دن کامیلو باسادگیی که هرگونه مقاومت را از طرف سلب می‌کرد گفت: «آه، حالا که گفتی یادم آمد! پپونه، باید مرا ببخشی. حقیقتش این است که پیر شده‌ام و یادم نمی‌آید که آن را کجا گذاشته‌ام.»

پپونه با اوقات تلخی گفت: «عالیجناب! این دومین مسلسلی است که از من دزدیدی!»

«فکرش را نکن، فرزند. ناراحت نباش. چیزی نیست، یکی دیگر پیدا می‌کنی. خدا می‌داند تو خانه‌ات چندتا انبار کرده‌ای!»

اما چون با گاوداری «مدرنی» سروکار داشتند و آبشخورهایی بردیوار-های خارجی اصطبل تعبیه شده بودکاری نداشتند جز اینکه گاوها را یکی‌یکی به‌آبشخور ببرند و برگردانند، با آنها سروکله بزنند تا زیاد نخورند که بترکند.

وقتی کار به پایان رسید اصطبل همچنان غرق در تاریکی بود، زیرا کرکره‌ای‌ها را از بیرون کیپ کرده بودند.

دن‌کامیلو نگاهی به ساعتش افکند و گفت: «ساعت سه بعد از ظهر است. باید تا شب صبر کنیم، بعد برویم.»

پپونه ازخشم ناخن‌هایش‌را می‌جوید، اما جز شکیبایی چاره‌ای نبود. آفتاب غروب کرده بود وپپونه ودن‌کامیلو هنوز نشسته بودند و در پرتو نور چراغ نفتی پاسور می‌زدند.

پپونه گفت: «وای، این‌قدر گرسنه‌ام که می‌توانم یك‌اسقف را درسته ببلعم!»

دن‌کامیلو به‌آرامی گفت: «خوراك دیر هضمی است، جناب شهردار.» هرچندخودش ازگرسنگی‌نا نداشت ومی‌توانست کاردینالی را درسته ببلعد «نباید می‌فرمودی که گرسنه‌ام، چون باید مطابق روز-هایی که به این حیوان‌ها گرسنگی داده‌ای روزه می‌گرفتی.»

پیش‌از رفتن آخورهارا ازیونجه انباشتند. پپونه نه‌ونومی‌کرد، می‌گفت که این عمل‌خیانت به خلق است، اما دن‌کامیلو بر نظر خود استوار بود.

از قضا آن‌شب سکوت مرگباری بر اصطبل فرو افتاد و پازوتی

فروخت[1]. آن مرد که‌ای که کلاهش را به‌احترام شما برداشت سه‌دقیقه پیشترش به من گفت که به موقعش یك توپ ۷۵ میلیمتری پیدا خواهد کرد که با آن خانهٔ خدا را بکوبد!»

«تو چه جواب‌دادی؟»

«هیچی، گفتم که من هم همیشه می‌توانم یك خمپاره‌انداز ۸۱ میلیمتری گیر بیاورم که‌با آن مقر حزبش را بکوبم.»

«می‌دانم، دن کامیلو. فقط اشکال کار این‌است که تو ازحالا این خمپاره‌انداز را دراختیار داری.»

دن‌کامیلو بازوها رابه‌اطراف گشود، و گفت: «خداوندگارا، خرت وپرت‌هایی هست که آدم به‌علت پیوندهای‌عاطفی‌حیفش‌می‌آیددورشان بریزد. همهٔ ما یك‌خرده اهل احساسات‌هستیم. وانگهی، بهتر این‌نیست که چنین‌چیزی به جای اینکه درخانهٔ دیگری باشد پیش‌من باشد؟»

مسیح لبخند زد: «حق همیشه بـا دن کامیلو است، مادام که با دیگران مردانه ورو راست معامله کند.»

دن کامیلو گفت: «از این بابت واهمه‌ای نداشته باشید، بهترین مشاور عالم را دارم.» مسیح در قبال این اظهار پاسخی نداشت.

۱ــ اشاره به یهودای اسخریوطی.

۱۵

دسته

هرسال موقع تبرك كردن شهرك، مجسمهٔ مسیح را از بالای محراب پائین می‌آوردند و همراه «دسته» آن را تا کنار رودخانه می‌بردند؛ رود را هم برکت می‌دادند که زیاده روی نکند و بقاعده رفتار کند.

از ظواهر چنین پیدا بود که جریان، علی‌الرسم، بقاعده برگزار خواهد شد، ودن کامیلو برترتیبات نهائی برنامهٔ مراسم می‌اندیشید که سروکلهٔ بروسکو دراقامتگاه کشیش پیدا شد.

گفت: «دبیر کمیتهٔ محل حزب مرا فرستاده به‌شما اطلاع دهم که کمیتهٔ محل هم با تمام اعضا و پرچم‌هایش در مراسم شرکت خواهد کرد.»

دن کامیلو در پاسخ گفت: «از قول من از دبیر پپونه تشکر کن وبگو بسیارخوشحالم از اینکه اعضای کمیتهٔ محل هم درمراسم شرکت می‌کنند. منتهالطف بکنند وپرچم‌هایشان را نیاورند. پرچم‌های سیاسی جایی درمراسم مذهبی ندارند، و نباید آنهارا بیاورند. این دستوری است که

به من داده‌اند.»

بروسکو رفت و چندی بعد پپونه آمد، با چهرهٔ برافروخته و چشمان از حدقه در آمده.

درنزده داخل شد و فریاد زد: «ما هم همان‌قدر مسیحی هستیم که دیگران هستند! مگر ما چه فرقی با دیگران داریم؟»

دن کامیلو به آرامی گفت: «فرق شما با دیگران این است که وقتی وارد خانهٔ مردم می‌شوید کلاهتان را برنمی‌دارید.»

پپونه با حرکتی سریع کلاه از سر برگرفت.

دن کامیلو گفت: «حالا شدی یك مسیحی.»

پپونه فریاد زد: «پس چرا نمی‌توانیم با پرچم‌هایمان در مراسم شرکت کنیم؟ مگر پرچم‌ما پرچم دزدها و جانی‌ها است؟»

دن کامیلو سیگاری چاق کرد و گفت: «نه، رفیق پپونه. اما پرچم حزبی جایی در این مراسم ندارد. مراسم مراسمی است مذهبی نه سیاسی.»

«پس پرچم «جنبش کاتولیك[1]» هم نباید باشد!»

«چرا؟ جنبش کاتولیك یك حزب سیاسی نیست، به‌همین دلیل که من دبیر محلی‌اش هستم. وحتی می‌خواهم جداً به‌شما توصیه کنم که به این جنبش بپیوندی.»

پپونه پوزخندی زد: «اگر می‌خواهی روح ناپاکت رستگار شود بهتر است تو به‌حزب‌ما بپیوندی!»

1— Catholic Action

دن کامیلو بازوانش را به اطراف گشود و لبخند زنان گفت: «باشد، موضوع را به همین جا ختم می کنیم؛ هر کس هرجایی هست باشد، دوستیمان هم سرجایش می‌ماند.»

پپونه گفت: «من و تو هیچ‌وقت دوست نبوده‌ایم.»

«حتی آن‌وقت هم که با هم درجنبش پارتیزانی بودیم؟»

«نه! آن، فقط یك اتحاد استراتژیك بود. برای نیل به پیروزی، اتحاد حتی با کشیش‌ها هم مجاز است.»

دن کامیلو به آرامی گفت: «بسیار خوب. مع‌هذا اگر می‌خواهید در مراسم شرکت کنید باید پرچم‌هایتان را تو خانه‌هایتان بگذارید.»

پپونه دندان‌قروچه کرد: «عالیجناب، اگر فکر می کنی که می‌توانی نقش «دوچه[1]» را بازی کنی سخت در اشتباهی! یا پرچم‌های ما در این دسته خواهد بود یا دسته‌ای درکار نخواهد بود!»

این تهدید تأثیری در دن کامیلو نکرد. باخودش گفت: «این خلق وحالت می گذرد!» درحقیقت تا سه روز مانده به یك‌شنبهٔ موعود چیز دیگری دراین باب گفته نشد، اما روز یك شنبه ساعتی پیش ازنماز جماعت، مردم هراسان به خانهٔ کشیش آمدند: دارو دستهٔ پپونه صبح زود به همهٔ خانه‌ها رفته بودند و به‌ساکنانشان اظهار کرده بودند که اگر کسی جرأت کند ودرمراسم شرکت کند خونش پای خودش.

دن کامیلو گفت: «کسی همچوچیزی به من نگفته، بنابراین ربطی به من ندارد.»

۱ــ Duce، لقب موسولینی، به معنای رهبر، پیشوا.

بنا بود دسته بلافاصله پس از نماز جماعت به راه بیفتد؛ در اثنایی که دن کامیلو درصندوقخانهٔ کلیسا لباس می‌پوشید و آماده می‌شد، گروهی از مردم سر رسیدند و پرسیدند: «چه کار می‌خواهیم بکنیم؟»

دن کامیلو به آرامی گفت: «دسته را راه می‌اندازیم.»

مؤمنین زبان به اعتراض گشودند: «ولی آن اوباش می‌توانند بهمبی توی جمعیت بیندازند. شما نباید مردم‌را بی‌جهت به‌کام خطر بیندازید. به عقیدهٔ ما بهتر این است مراسم را به‌تعویق بیندازید و به مقامات مسئول شهر اعلام کنید، و مراسم را وقتی برگزار کنید که پلیس به‌اندازهٔ کافی برای حمایت از مردم درمحل باشد.»

دن کامیلو گفت: «فهمیدم. دراین ضمن بهتر است به‌شهدای دین هم بگوئیم اشتباه کردند، که در شرایطی که نشر تعالیم مسیح ممنوع بود راه افتادند و به وعظ و تبلیغ پرداختند، بهتر بود صبر می‌کردند تا پلیس می‌آمد و ازجانشان حمایت می‌کرد.»

آن‌گاه حضرات را به سوی در راهنمایی کرد. مؤمنین رفتند در حالی که زیر لب چیزهایی می‌گفتند و غر می‌زدند.

اندکی بعد عده‌ای زن و مرد سالخورده به کلیسا آمدند. گفتند: «دن کامیلو، ما می‌آییم.»

دن کامیلو گفت: «بهتر است یکراست به‌خانه‌هایتان برگردید. اجرتان نزد خدا محفوظ است، اما این مورد خاصی است که پیرمردان و پیرزنان و کودکان باید درخانه‌هاشان بمانند.»

عده‌ای جلو کلیسا این‌پا و آن‌پا می‌کردند، اما همین که

صدای تیراندازی از دور شنیده شد این عـدهٔ بازمـانده هم پا به فرار گذاشتند (تیراندازی از بروسکو بود که برای نمایش قدرت با تفنگ خودکارش تیر هوایی در کرده بود.) دن کامیلو در آستانهٔ مخزن کلیسا ظاهر شد. درمیدان پرنده پر نمی‌زد.

مسیح از بالای محراب پرسید: «دن کامیلو، می‌خواهیم برویم؟ در این هوای آفتابی رودخانه باید خیلی با صفا باشد، قطعاً دیـدنش لذتبخش خواهد بود.»

دن کامیلو گفت: «بله، می‌رویم. ولی متأسفـانه این بار سر و ته دسته خودم خواهد بود، اگر ناراحت نمی‌شوید.»

مسیح لبخند زنان گفت: «جایی که دن کامیلو باشد همان خودش کافی است.»

دن کامیلو تند تند بندها و تسمه‌های چرمی را به گردن انداخت و تکیه‌گاه پایهٔ صلیب را بر کمر استوار کرد، و مجسمهٔ بـزرگ را از محراب پائین آورد و پایهٔ آن را در «بندگاه» جای داد. سپس آه کشید: «این صلیب را نباید این قدر سنگین می‌ساختند!»

مسیح لبخندزنان گفت: «این را به من می‌گویی! مگر من همین صلیب را تا بالای تپه نبردم، درحالی که من شانه‌هایی به استحکام شانه‌های تو نداشتم!»

چند لحظه بعد دن کامیلو درحالی که صلیب بـزرگ را بردوش داشت با طمأنینه از کلیسا درآمد.

خیابان‌ها و کوچه‌های شهرك خالی از دیّار بود؛ مردم در خانه‌

هاشان قوز کرده بودند و دزدکی از لای چاك کرکره‌ای‌ها نگاه می‌کردند.

دن کامیلو باخود گفت: «باید شبیه آن راهبانی باشم که صلیب‌های سیاه را ازمیان روستاهای طاعون‌زده به دوش می‌کشیدند.» سپس با آن صدای باریتون[1] آهنگ دارش به خواندن مزموری پرداخت که طنین آن درسکوت، سرشارتر می‌نمود.

از میدان گذشت و به خیابان اصلی شهرك رسید، آنجا هم همه خلاء وسکوت بود. سگ کوچکی از کوچه‌ای در آمد، و آرام آرام از پی دن کامیلو به راه افتاد.

دن کامیلو زیر لب گفت: «چخه!»

مسیح از روی صلیب آهسته گفت: «کارش نداشته باش؛ آن وقت پپونه نخواهدتوانست بگوید که‌حتی یك سگ هم در راهپیمایی شرکت نکرد.»

خیابان درانتها پیچ می‌خورد و به باریکه راهی منتهی می‌شد که به رودخانه می‌پیوست. دن کامیلو همین که از سر پیچ گذشت ناگهان دید که راه را بند آورده‌اند: دویست نفر، با پاهای ازهم گشوده، بازوها را برسینه درهم افکنده بودند و در وسط راه ایستاده بودند و در پیشاپیش آنها پپونه بود که دست‌ها را به کمرزده‌بود.

دن کامیلو آرزو کرد که ای کاش خودش یك تانك بود تا از رویشان می‌گذشت. اما چون فقط دن کامیلو بود ناچار به‌راه‌خود ادامه

۱ــ Baritone : صدای مردانه، بین بم (باس) وتنور (Tenor).

داد ، تا اینکه به یك قدمی پپونه رسید، آن‌گاه ایستاد . دست بـرد و مجسمهٔ بزرگ را از پایهٔ بندگاه درآورد و آن را بلند کـرد و ، انگار چماق، به دورسر گرداند.

گفت: «خداوندگارا، خودت را قایم‌نگه‌دار. می‌خواهم‌بزنم!»

اما نیازی به‌این کار نبود، زیرا جمعیت که به یك نظر وضع را دریافته‌بودبه دوسوی راه کنار کشید،وراه،انگاربراثرافسونی،به‌رویش گشوده شد.

تنها پپونه بود که دست‌ها رابرکمرزده بود ودر وسط راه‌مانده بود. دن کامیلو پایهٔ صلیب را در بندگاه جای داد ویکراست به سوی پپونه رفت، پپونه از سر راه کنار رفت .

گفت: « من نه به خاطر تو بلکه به خاطر «او» کنار رفتم.» وبه مسیح اشاره کرد.

دن کامیلـو بی‌اینکه حتی نگاهش کند گفت : «پس کلاهت را هم‌بردار!»

پپونه کلاهش رابرداشت ودن کامیلو آرام‌آرام ازمیان دوصف افراد پپونه گذشت.

وقتی به‌کنار رودخانه رسید ایستاد . با صدایی رسا خطاب به مسیح گفت: « خداوندگارا ، اگـر آن چندآدم شریف مقیم این شهرك کثیف می‌توانستند مثل نوح کشتیی برای خود بسازند که آنها را به سلامت ازآب بگذراند ، ازشما می‌خواستم‌چنان توفانی‌نازل کنی که این آب‌بند را درهم بکوبد و تمام این حوالی وحدود را به زیـر آب

ببرد. اما چون این یك مشت مردم شریف هم مثل همسایه‌های کثیف‌شان درخانه‌های آجری زندگی می‌کنند، وچون سزاوار نیست که مردم نیکوکار به‌خاطر گناه تبهکارانی مانند پپونه واعوان راهزن وخدانشناسش عذاب ببینند از شما می‌خواهم این حوالی وحدود را ازطغیان آب در امان بداری وبه‌آن رفاه وبهروزی عطا فرمایی.»

از پشت سرش صدای پپونه به‌گوش رسید: «آمین!»

ازپشت‌سر پپونه صدای تمام جماعت که از دنبال مجسمهٔ مسیح به راه افتاده بود به‌گوش رسید: «آمین!»

دن کامیلو سفر بازگشت راآغاز کرد، وهنگامی که به‌آستانهٔ در کلیسا رسید وبرگشت تا مسیح بتواند برای آخرین‌بار رود را از دور برکت دهد، این اشخاص را درمقابل خود دید: سگ کوچك، پپونه، افراد پپونه وتمام ساکنان شهرك، ازجمله داروساز، که ملحد بود، اما احساس‌می کرد که‌در زندگی‌هرگزفکر نمی کرده کشیشی‌چون دن‌کامیلو باشد که وجود خدای لایزال را حتی تحمل‌پذیر سازد.

۱۶

میتینگ

پپونه‌همین که دید اعلان‌هایی به‌گوشه و کنار خیابان چسبانده‌اند، حاکی از اینکه شاخهٔ محلی حزب لیبرال از بیگانه‌ای درشهر دعوت کرده است بیایدومیتینگی در شهرك بدهد، ترقه شد و به‌هوا رفت:

گفت: «که این‌طور، آن‌هم در دژسرخ! شما می‌گویید همچو «پروو کاسیونی[1]» را باید تحمل کرد؟ خواهیم دید که اینجا اختیار با کیست!»

سپس ستادش را فراخواندو این واقعهٔ شگفت موردبررسی و تجزیه وتحلیل قرار گرفت. پیشنهاد آتش‌زدن مقرحزب لیبرال ردشد. پیشنهاد ممانعت‌از برگزاری میتینگ هم مورد تصویب واقع نشد.

پپونه به‌لحنی کنایه‌آمیز گفت: «خوب، دموکراسی است‌دیگر! هرکس وناکسی به‌خوداجازه می‌دهدبیاید ودرمیدان‌عمومی‌سخنرانی کند!»

تصمیم گرفتند درمحدودهٔ نظم وقانون‌بمانند: یعنی بسیج‌عمومی

---

۱ ــ Provocation: مفسده انگیزی، تحریك.

همهٔ اعضا، تشکیل گروه‌هایی برای نظارت بر امور، بطور کلی، وجلو - گیری از خرابکاری؛ اشغال نقاط حساس شهرك و حفاظت از مقر حزب. مقرر شد پیك‌هایی برای تأمین قوای کمکی به‌واحدهای حزبی اطراف فرستاده شوند.

پپونه اظهار داشت: «همین که خواسته‌اند میتینگ را در اینجا برگزار کنند این خودش نشان می‌دهد که مطمئن‌اند می‌توانند برما غلبه کنند. اما خواهند دید که ماهم خواب نیستیم.»

نگهبانان مستقر بر راه‌های ورود به شهرك موظف بودند هر حرکت مشکوکی راگزارش کنند: این عده از اول صبح شنبه در سر پست‌های خود بودند، امادرتمام مدت روزحتی یك گربه هم ندیدند. شب‌هنگام سمیلزو دوچرخه سوار مشکوکی‌را دید، اما معلوم شدیکی از همان میخواره‌های معمولی است. بنا بود میتینگ در بعد از ظهر روز یك‌شنبه برگزار شود، و تا ساعت سه ذی‌روحی در میدان به‌چشم نمی‌خورد.

پپونه گفت: «با قطار سه‌و پنجاه‌و پنج‌دقیقه خواهند آمد.» وعده‌ای از افرادش را در ایستگاه راه‌آهن واطراف به نگهبانی گماشت. قطار آمد و تنها مسافری که از آن پیاده شد مرد لاغروی ریز نقشی بود که چمدان کوچکی به‌دست داشت.

پپونه گفت: «ازقرار معلوم ازیك‌چیزهایی بو برده‌اندوفهمیده‌اند که آن‌قدرقوی نیستند که بتوانند دست به کاری بزنند.»

دراین احوال مرد ریزنقش به سویش آمد، کلاه ازسر برگرفت

وبا ادب بسیار پرسید ممکن است لطفاً مقرحزب لیبرال را به او نشان دهد.

پپونه در قیافه‌اش زل زد: «مقر حزب لیبرال؟»

مرد گفت: «بله ؛ بناست یك سخنرانی کوتاه بیست دقیقه‌ای در آنجا ایراد کنم، ونمی‌خواهم دیر برسم.»

همه به پپونه‌چشم دوخته‌بودند ؛ پپونه سرش‌را خاراند و گفت: «راستش، دادن‌نشانی‌یك کمی مشکل است، چون‌مرکز شهرك تا اینجا بیش از یك میل فاصله دارد.»

مرد ریزنقش حرکتی حاکی از دلواپسی کرد: «می‌توانم یك وسیلهٔ نقلیه پیدا کنم؟»

پپونه زیر لب گفت: «من بیرون ایستگاه یك کامیون دارم ، اگر بخواهید می‌توانید با ما بیائید.»

مرد ریزنقش از او تشکر کرد. بعد وقتی دور شدند و مرد ریز نقش کامیون را پر از قیافه‌های اخم کرده، بادستمال‌های سرخِ گردن و نشان‌های حزب کمونیست دید نگاه پپونه کرد.

پپونه گفت: « من رهبرشان هستم. با من جلو کامیون بنشینید.»

درنیمه‌راه شهرك ماشین را نگه داشت ودرقیافهٔ مسافرخیره شد، که‌مرد میانسال محترمی بود ـ بسیارلاغر وباخطوط چهرهٔ بسیارمشخص.

« پس‌شما لیبرال هستی؟»

مرد لاغروجواب‌داد: «بله، لیبرال هستم.»

« ونمی‌ترسی که تك وتنها به میان پنجاه‌تا کمونیست افتاده‌ای؟»

مرد به‌لحنی آرام‌جواب‌داد: «نه.» ازسوی افرادی که در کامیون نشسته بودند زمزمه‌ای تهدیدآمیز به‌گوش رسید:

«تو آن چمدان چه داری؟»

مرد خندید وچمدان راگشود.

گفت: «یك دست پیژامه، یك جفت دمپایی، ویك مسواك.»

پپونه کلاهش را به‌پس‌سر راند ودست به رانش کوفت. گفت: «تو باید دیوانه باشی! ممکن است بپرسم چرانمی‌ترسی؟»

مرد به‌آرامی گفت: «خوب! برای اینکه من یکنفر هستم شما پنجاه نفر هستید.»

پپونه گفت: «این‌چه دخلی به‌موضوع دارد؟ هیچ فکر نمی‌کنی که با یك‌دست بلندت کنم وپرتت کنم تو آن‌گودال؟»

مرد، بازباآرامش تمام‌گفت: «نه،فکر نمی‌کنم.»

«پس باید دیوانه باشی یا فاقد حس مسئولیت ، یا تعمداً آمده باشی که ما را خام کنی.»

مرد ریزنقش بازخندید. گفت: «جریان‌خیلی‌ساده‌تراز این‌است. من فقط یك‌آدم معمولی، یك‌آدم زحمتکش هستم.»

پپونه از جا پرید. گفت: «آه، نه، آقای عزیز؛ اگر آدم معمولی و زحمتکشی بودی‌دشمن‌خلق نبودی! بردهٔ ارتجاع نبودی! آلت‌دست امپریالیسم نبودی!»

«من دشمن کسی نیستم، بردهٔ کسی‌هم نیستم . من فقط آدمی هستم که تفکر اتم با شما تفاوت دارد.»

پپونه کامیون را روشن کرد، و کامیون از جا کنده شد. همچنان که گاز می‌داد به‌طعنه پرسید: «لابد پیش از اینکه بیایی وصیتت را کردی؟»

مرد ریزنقش بی‌اینکه جا بخورد گفت: «نه. من بجز کارم چیزی ندارم، وقتی هم بمیرم آن‌را که نمی‌توانم برای دیگری بگذارم.»

پیش از ورود به‌شهرك، پپونه لحظه‌ای کامیون را نگه داشت تا با سمیلزو که باموتورسیکلتش نقش‌پیك را ایفا می‌کرد یکی دو کلمه‌ای گفت‌وگو کند. سپس از طریق کوچه پس کوچه‌ها به مقر حزب لیبرال رسیدند. درها و پنجره‌ها همه بسته بود.

پپونه باقیافه‌ای درهم کشیده گفت: «کسی اینجا نیست.»

مرد ریز نقش گفت: «قاعدتاً باید همه در میدان باشند. حالا دیگر دیرهم شده است.»

پپونه چشمکی به بروسکو زد و گفت: «بله، خیال می‌کنم همین‌طور باشد.»

وقتی به‌میدان رسیدند پپونه و افرادش از کامیون پیاده شدند و دورمرد ریزنقش را گرفتند و از میان جمعیت راهی به‌سوی جایگاه سخنران گشودند. مرد ریزنقش به‌جایگاه رفت و خود را بادوهزار مرد رو در رو دید که همه دستمال سرخ به دور گردن داشتند.

رو به پپونه کرد، که با او به‌جایگاه سخنران آمده‌بود، و گفت: «معذرت می‌خواهم، تصادفاً به‌یك میتینگ عوضی نیامده‌ام؟»

پپونه گفت: «نه، حقیقت این است که در تمام این بخش فقط بیست و سه لیبرال هست، و آنها هم زیاد در مجامع آفتابی نمی‌شوند.

راستش را بخواهید ، اگرمن جای شما بودم هرگز به این فکر نمی‌افتادم که دراینجا میتینگ بدهم.»

مرد ریز نقش گفت : «ظاهراً آن قدر که لیبرال‌ها به تربیت دموکراتیك کمونیست‌ها اعتماد دارند شما به‌تربیت دموکراتیك آنها اعتماد ندارید.»

پپونه لحظه‌ای دست‌وپایش راگم کرد، سپس پشت بلندگو رفت وگفت : «رفقا، مایلم آقایی را به شما معرفی کنم که با سخنرانی خود کاری خواهند کرد که همه‌به‌حزب لیبرال بپیوندید!»

جمعیت با قاه‌قاه خنده ازاین‌متلك استقبال کرد. همین که صدای خنده فرونشست مرد آغاز به‌سخن کرد.»

گفت: «مایلم ابتدا ازرهبرتان به‌خاطر این‌لطفی که کردند تشکر کنم. اما این‌نکته راهم‌باید اضافه کنم که آن اظهاری که فرمودندمنطبق با تمایلات من نیست.زیرا اگردرپایان‌سخنرانی من‌شما همه می‌رفتیدو به‌حزب لیبرال می‌پیوستید من نیز برخود واجب می‌دانستم به حزب کمونیست بپیوندم ، واین مخالف اصول عقیدتی من‌بود .»

قادر به ادامهٔ گفتار نشد ، چون درهمان آن یك‌گوجه فرنگی سوت کشان هوا را شکافت وبه‌صورتش خورد .

جماعت مسخره بازی درآورد . رنگ از رخسار پپونه پرید . ازپشت‌بلندگو گفت:«نامردهاش‌می‌خندند !» ودرلحظه‌سکوت برمیدان فروافتاد.

مرد ریز نقش از جای خود تکان نخورده بود ـ داشت باکف

دست‌صورتش راپاك می‌کرد . پپونه درواقع «فرزند» غریزه‌واحساس بود وگاه نابخودآگاه حرکات زیبایی از او سر می‌زد . دستمالش را از جیب درآورد ، سپس آن‌را دوباره درجیب‌گذاشت ، وگره‌دستمال سرخ بزرگی‌راکه به‌گردن‌بسته‌بودگشود ودستمال را به او تعارف کرد وگفت:

«این را موقعی که پارتیزان‌بودم‌به‌دورگردنم می‌بستم.صورتتان‌را پاك کنید .»

از پنجرهٔ طبقهٔ اول عمارت‌مجاورصدایی در میدان طنین‌افکند: «مرحبا، احسنت! »

پپونه باغرور بسیارگفت:«من به تأیید کشیش‌احتیاجی ندارم ! » درحالی‌که دن‌کاملیو ازاینکه دستخوش احساس شده‌بود وبی‌هوا این کلمات را از دهن پرانده‌بود ، زبانش راگاز می‌گرفت.

مرد ریز نقش باحرکت سرتعارف را ردکرد،دربرابرش‌سرفرود آورد، وبه بلندگو نزدیك شد .

گفت : «این دستمال‌وقایعی را از سرگذرانده است‌که من‌حیفم می‌آید آن را باآثار واقعهٔ مبتذلی‌که با اعمال قهرمانی‌سخیف دوران، پیوند دارد آلوده‌کنم.دستمالی‌که درسرماخوردگی‌های معمولی‌از آن استفاده می‌کنیم برای چنین منظوری کافی‌است.»

رنگ رخسار پپونه برافروخت، به اوتعظیم‌کرد، آن‌گاه موجی‌از احساس جمعیت را در ربود وغریوهلهله‌وهورا بـه هواخاست؛ دراین ضمن جوان اوباش صفتی راهم که‌گوجه‌فرنگی را پرتاب‌کرده بود با

لگد ازمیدان بیرون انداختند .

مرد ریزنقش به‌آرامی سخنانش را دنبال کرد . سخنش آرام و فارغ ازهرگونه شائبهٔ تندی وتلخی بود: تندی وتیزی گوشه‌های سخن را می‌گرفت وازپرداختن به‌مسائل بحث‌انگیز پرهیزمی‌کرد؛ می‌دانست که‌اگرهم‌تندبرود مصون از تعرض است .

اما بااین عمل مرتکب سوءاستفاده ازموقعیت می‌شود . وقتی‌به پایان سخنرانی رسید همه‌برایش کف زدند و چون‌ازجایگاه فرودآمد برایش راه‌گشودند.

چون به منتهاالیه میدان رسید خودرا درزیرطاقیِ درِ شهرداری یافت. بلاتکلیف ، چمدان به‌دست‌ایستاد: نمی‌دانست چه‌بکند وبه‌کجا برود . دراین لحظه دن‌کامیلو شتابان فرارسید ورو به‌پپونه کرد، که در پشت سرمرد ریز نقش ایستاده‌بود. بـه او گفت: «بی‌دین خـدانشناس، فرصت را غنیمت شمردی وبااین لیبرال کشیش‌خور ساختی؟»

پپونه باتعجب گفت: «چه؟» سپس روبه‌مرد ریزنقش کردو گفت: «تو کشیش خوری؟»

مرد ریز نقش من‌ومن کرد: «ولی...»

دن‌کامیلو به وسط حرفش آمد: «حرف نزن‌دیگر . توبـاید از خجالت آب می‌شدی : کلیسای آزاد می‌خواهی دریك کشور آزاد!»

مرد ریزنقش خواست اعتراض کندامّا پپونه‌مجال نداد ، وهنوز اوچیزی نگفته‌گفت :«احسنت! بزن‌قدش !کسی کـه کشیش‌خور باشد دوست من‌است ، ولواینکه لیبرال مرتجع باشد!»

اطرافیان پپونه هورا کشیدند.

پپونه به‌مرد ریزنقش گفت: «شما مهمان من هستید!»

دن کامیلو گفت: «خیر، همچو چیزی نیست! این آقا مهمان من است. من این‌قدر بی‌تربیت نیستم که به‌صورت مخالفانم گوجه‌فرنگی بزنم.»

پپونه باقیافهٔ تهدیدآمیز بادن کامیلو سینه به‌سینه شد و به‌تندی تکرار کرد:

«گفتم مهمان من است!»

دن کامیلو گفت: «وچون من هم همین را گفته‌ام، این به آن‌معناست که اگر بامن برسر این جریان دست به‌گریبان بشوی آن کتکی راهم که باید به‌بازیکنان ناکس تیم «دینامو»یت بزنم نوش جان می‌کنی!»

پپونه مشت‌ها را گره کرد.

بروسکو گفت: «ول کن. خوب نیست در یك میدان عمومی با یك کشیش دست به‌یقه‌بشوی!»

سرانجام توافق شد در محل بی‌طرفی گردهم آیند و قضیه با مسالمت رفع ورجوع شد: هرسه برای ناهار به‌روستا رفتند، با «جیجوتو[1]» که میزبان بود وهیچ علاقه‌ای به‌سیاست نداشت، وبه‌این ترتیب حتی‌ازاین برخورد دموکراتیك هم هیچ‌گونه نتیجه‌ای عاید نشد.

1_ Gigiotto

۱۷

در کنار رودخانه

درماه اوت ، بین ساعت یك‌وسه بعدازظهر ، گرمای این‌نواحیی که زیر کشت بذرك و گندم سیاه‌است چنان است که می‌توان آن‌را دید وحس‌کرد. طوری است که‌گویی پردهٔ بزرگی ازشیشهٔ مذاب را در یك وجبی بینی آدم آویخته‌اند. اگر ازپل بگذری وبه‌پائین ومسیرشاخابهٔ رود بنگری ، بستری می‌بینی ترك‌خورده ، باتك وتوك‌ماهی‌مرده‌ای که بر آن به چشم می‌خورند ، واگر از کنار رودخانه به‌گورستان بنگری احساس می کنی که انگاراستخوان‌های‌مردگان‌نیز درزیر گرمای‌سوزان تلخ تلوغ می کنند.

برراه اصلی، هرچندگاه به‌ارابه‌ای برمی‌خوری انباشته‌ازماسه؛ ارابه‌ران را می‌بینی که باشکم‌روی‌ماسه‌هاخوابیده‌است ؛ شکمش‌خنك است، اما پشتش از شدت‌آفتاب کباب شده است . یامی‌بینی که روی میلهٔ مالبند نشسته است وازنصف هندوانه‌ای که آن را چون قدح روی زانو گرفته است تکه‌های هندوانه را برمی‌دارد ومی‌خورد. سپس‌چون به کنارهٔ وسیع رود می‌رسی به‌شاخهٔ اصلی رود برمی‌خوری که‌ساکت

و بی‌جنبش و متروك است و بیشتر به‌گورستان مرداب شباهت دارد تا به رودخانه .

دن کامیلو به‌سوی کنارهٔ اصلی‌رود پیش می‌رفت : دستمال‌سفیدی را بین سر و آستر کلاه‌حائل کرده‌بود . ساعت یك‌ونیم بعدازظهرروزی ازماه اوت‌بود ، ودراین احوال‌که تك‌وتنها درزیر اشعهٔ این خورشید سوزان براین راه‌سفید پیش می‌رفت چیزی سیاه‌تر و کشیش‌وارتر ازاو را نمی‌توانستی پیش خود تصور کنی.

باخودش گفت : «شرط می‌بندم دراین‌ساعت ، تـا شعاع بیست میل، تنابنده‌ای نباشد که خواب نباشد!»

آن‌گاه به‌کنار رود آمد و در سایهٔ انبوه درختان اقاقیا نشست واز شبکهٔ شاخ‌وبرگ آنهابه نظارهٔ آبی‌پرداخت که برق می‌زد. اندکی بعد لباسش را درآورد. هرتکه‌ای‌راکه درمی‌آورد به دقت تامی کرد، بعد همه را به‌صورت بسته‌ای درآورد وبسته را در میـان بته‌ها مخفی کرد، ودرحالی که جز یك زیرشلواری چیزی به‌تن نداشت به میان‌آب شیرجه رفت .

همه‌جا آرامش کامل حکمفرما بود؛ بی‌گمان کسی اورا نـدیده بود ، زیراگذشته از اینکه ساعت خواب نیمروزی را برای این‌کار برگزیده بودگوشهٔ بسیار پرت ودور افتاده‌ای را هم انتخـاب کرده‌بود . به‌هرحال، احتیاط می کرد. پس‌ازنیمساعتی‌ازآب درآمدو به‌میان‌بته‌های اقاقیا رفت و به‌محلی آمد که‌لباس‌هایش را درآن مخفی کرده‌بود،امادید که عجبا جاتراست وبچه‌نیست !

احساس کرد که انگار بند دلش پاره شد.

قضیهٔ دزدی در کار نبود ـ کسی چشم طمع به عبای کهنه و رنگ و رو رفتهٔ او نداشت. ظاهراً این بدان معنا بود که شیطنتی در کار بود. درواقع هم در همان لحظه صداهایی را شنید که از کنارهٔ رود نزدیک می‌شدند. چون به چشمرس رسیدند گروهی دختر و پسر را دید، و چون سمیلزو را در میانشان بازشناخت خونش به جوش آمد: آرزو کرد کاش می‌توانست یك دسته ترکه از این اقاقیاها را بر پشتشان خرد کند. امامی‌دانست که اگر عمل نسنجیده‌ای بکند تنها نتیجه‌اش این خواهد بود که دشمنشاد بشود، چون آنها هم همین را می‌خواستند که او را در زیر شلواری ببینند و تفریح کنند.

باز به میان آب شیرجه رفت؛ زیر آبکی رفت تا به جزیرهٔ کوچکی در وسط رودخانه رسید. چاردست و پا از آب در آمد و در میان نی‌زار مخفی شد.

اما دوستان با اینکه در آمدنش را از رودخانه ندیده بودند حس کرده بودند، و در کنار رود نشستند و خنده کنان و آوازخوانان منتظر ماندند.

دن کامیلو در محاصرهٔ دشمن بود.

وای که یك مرد نیرومند وقتی خود را در وضعی مسخره قرار می‌دهد چقدر احساس ضعف می‌کند! دن کامیلو درمیان نی‌ها نشسته بود و انتظار می‌کشید. او را نمی‌دیدند، اما او اطراف را می‌دید؛ آمدن پپونه را دید که به همراه بروسکو و «بیجو» وستادش وارد شد. سمیلزو

وضع را به‌همراه حرکات واشارات بسیار به‌او گزارش کرد، وصدای خنده ومسخره‌بازی رسابود. بعد، عدهٔ دیگری آمدند، و دن کامیلو دریافت که سرخ‌ها مصمم‌اند بااو از بابت گذشته و حال حسابی تصفیه حساب کنند، وبهترین راه را یافته‌اند، زیرا وقتی کسی خود رابه‌آلت مسخره بدل کند در آینده دیگر احدی ازاو واهمه نخواهدداشت، حتی اگر وزن هر مشتش یك‌تن باشد ونمایندهٔ خدای لایزال باشد. و به‌هرحال، این یك‌غدر فاحش بود،زیرا دن کامیلو هرگز نخواسته‌بود بجز شیطان کسی را بترساند. اما سیاست طوری قضایا را ازشکل و صورت عادی خود خارج کرده بود که سرخ‌ها بـه این نتیجه رسیده بودند کشیش بخش رابدترین دشمن خود بدانند وبگویند اگر وضع چنان نیست که آنهاخواستار آن‌اند گناه این امر متوجه کشیش‌هاست. معمولاً وقت‌هایی که کارعیب پیدا می کند مردم بیشتر به‌دنبال سپر بـلا می گردند تا راه وچارهٔ درد.

دن کامیلو گفت: «خداوندگارا! شرمنده‌ام‌از اینکه بازیرشلواری به‌شما خطاب می کنم، ولی وضع دارد وخیم می‌شود، و اگر آب‌تنی کردن‌برای کشیشی که دارداز گرما تلف می‌شود ازگناهان کبیره نیست، کمکم کن، چون کاری‌ازخودم ساخته نیست.»

حضرات‌باخود قمقمه‌های شراب وبسته‌های خوراکی‌وآکورد-ئون آورده بودند. کناررودخانه را به‌پلاژ بدل کرده بودند، وپیدابود که هیچ خیال ندارند محاصره را بشکنند. در حقیقت حتی محاصره را تاآن‌سوی «گـدار» معروف‌هم توسعه داده بودند ـ یعنی‌تا دویست

متری ازساحل، که بته زاربود . از ۱۹۴۵ به‌این‌طرف احدی پا به این محوطه نگذاشته‌بود،زیرا آلمان‌هادرحین‌عقب‌نشینی تمام‌پل‌ها راخراب کرده وهردو کرانهٔ گدار را مین گذاری کرده بودند . گروه‌های مین ـ روب پس‌ازیکی‌دو تلاش‌فاجعه‌آمیز ناچار این‌محوطه‌را بانصب تیرك‌ها و کشیدن سیم‌خاردار از بقیهٔ کناره جدا کرده بودند .

کسی‌ازافرادپپونه‌دراین‌محوطه‌نبود،لزومی‌هم‌نداشت،زیرا فقط یك‌دیوانه‌می‌توانست‌خیال‌نزدیك‌شدن به‌این‌میدان‌مین‌رابه‌ذهن‌راه‌بدهد. به‌این‌ترتیب کاری‌نمی‌شد کرد،جزاینکه‌خود رابه‌جریان آب‌می‌سپردواز جلو مراقبین می‌گذشت و در وسط شهر فرود می‌آمد . اگر به بخش علیای رود می‌رفت ازمیدان‌مین سردرمی‌آورد. کشیشی که‌جز یك‌زیر‌ـ شلواری به‌تن ندارد طبعاً چنین تفنن‌هایی را برخود روا نمی‌دارد .

دن‌کامیلو از جایش تکان نخورد : همچنـان روی زمین‌نمناك دراز کشیده بود وساقهٔ نیی را دندان می‌زد و رشتهٔ افکـار خود را دنبـال می‌کرد .

به‌این نتیجه رسید که «بله، یك آدم محترم حتی با زیرشلوارهم محترم‌است.مهم‌این‌است که عملش درست‌وبقاعده‌باشد، در آن‌صورت لباس‌اهمیتش را ازدست می‌دهد.»

روزبه‌پایان رسیده‌بودومراقبین کناررودخانه مشعل‌ها وفانوس‌ها راروشن کرده بودند.همین که‌سبزی‌علف‌هابه‌تیرگی گراییدن کامیلو باز به‌درون‌آب رفت وبااحتیاط درجهت مخالف‌جریان آب به‌راه افتاد ،تا اینکه پایش‌به‌کف گدار خورد. سپس راه کنارهٔ رود را درپیش گرفت.

کسی اورا نمی‌دید ، واو درواقع شنا نمی کرد، راه می‌رفت. فقط هر چندگاه برای اینکه نفسی تازه کند سرش را از آب بالا می آورد.

به ساحل رسید. دشواری کار این بود که بی اینکه دیده شود از آب درآید . همین که به میان بته‌ها برسد ، از کنار رود ، دوان دوان ، از موستان و گندم‌های سیاه می گذرد و به باغچهٔ خودش می‌رسد .

بته‌ای را گرفت و یواش یواش خود را بالا کشید . تقریباً کار تمام بود، که بته واداد واز ریشه درآمد و دن کامیلو با پشت در آب افتاد. صدای شلپ آب به گوش جماعت رسید ـ دوان دوان آمدند . اما دن کامیلو درچشم به‌همزدنی به‌ساحل پریده و در میان بته‌ها مخفی شده بود.

صدای فریاد وهیاهو بلند بود ، و همه به‌سوی این نقطه هجوم آوردند ؛ در این هنگام ماه نیز برخاست وصحن نمایش را روشن کرد .

پپونه همچنان که پیشاپیش جمعیت می‌دوید صدازد : «دن کامیلو! دن کامیلو!» پاسخی نیامد، وسکوتی مرگبار برحاضران فرو افتاد .

پپونه باز فریاد زد : «دن کامیلو ! مواظب باش ، حرکت نکن ! آنجا میدان مین است!»

دن کامیلو از میان بته‌های مین‌زار به آرامی جواب داد : «می‌دانم .»

سمیلزو بقچه به‌دست پیش آمد . فریادزد : «دن کامیلو...شوخی کردیم. همان‌جا بایست، تکان نخور، لباس‌هایت اینجاست.»

«لباس‌هام؟ آه، متشکرم، سمیلزو . ممنون می‌شوم اگر آنها را

برایم بیاوری.

در مسافتی دور، درمیان بته‌زار شاخه‌ای تکان خورد. دهان سمیلزو از تعجب باز ماند، برگشت و به پشت‌سری‌ها نگریست، تنها خندهٔ دن کامیلو بود که سکوت را شکست.

پپونه بسته را از دست‌سمیلزو گرفت و گفت: «من لباس‌هایت را می‌آورم.» و آرام‌آرام به سوی تیرک‌های سیم‌خاردار به‌راه افتاد. پایی را از روی مانع رد کرده بود که سمیلزو به جلو جست و اوراپس کشید.

گفت: «نه، رئیس.» وبسته‌را از او گرفت، وخود واردمحوطه شد «کسی که خربزه می‌خورد پای لرزش هم می‌نشیند.»

جماعت با ترس ولرز پس کشیده بود، چهره‌ها خیس‌عرق‌بود، دست‌ها را روی دهان‌گرفته بودند. سمیلزو درمیان سکوتی سنگین و آرام به سوی مرکز محوطه پیش رفت ـ پاها را با احتیاط جا بجا می‌کرد.

چون به بته‌هایی که دن کامیلو پشت آن بود رسید، با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت: «بگیر!»

دن کامیلو زیرلب گفت: «بسیارخوب! یك خورده بیا جلوتر حالا دیگر این‌حق را پیدا کرده‌ای که دن کامیلو را در زیرشلواری ببینی.» سمیلزو جلو رفت.

«خوب؟خوب، عقیدهٔشما دربارهٔ کشیشی که فقط یك‌زیرشلواری به‌پا دارد چیست؟»

سمیلزو با لکنت گفت : «نمی‌دانم . من گاه گـداری دله دزدی کرده‌ام، دیگران را زده‌ام، ولی باور کن به کسی آزار نرسانده‌ام.»

دن کامیلو گفت: Ego Te absolvo (ترا آمرزیدم) با انگشتانش صلیب بر پیشانیش کشید . آرام آرام به سوی ساحـل به راه افتادند ، جماعت نفس‌را درسینه حبس کرده‌بود، و گوش به‌زنگ صدای‌انفجار بود.

از سیم خاردار بالا رفتند، وقدم در راه گذاشتند ـ دن کامیلو در جلو وسمیلزو از پشت‌سر ، وسمیلـرو انگـار هنوز درمیان مین زار باشند همچنان بر نوك پا راه می‌رفت ، چون دیگـر متوجه حرکات و اعمالش نبود. ناگهان به‌زمین‌درغلطید. پپو نه که بیست‌قدم آنطرف تر، پیشاپیش جماعت ایستاده بود جلودوید واورا از زمین بلند کرد . انگار یك‌مشت کهنه، اورا به‌دنبال خود کشید، بی‌اینکه لحظه‌ای نگاه‌ازپشت کشیش برگیرد. چون به‌در کلیسارسیدند دن کامیلو برگشت، به‌جماعت تعظیم کرد وبه‌درون کلیسا رفت.

جماعت‌درسکوت‌پراکنده‌شد،اماپپو نه‌همچنان تنهاجلودر مانده بود. ایستاده‌بود ودرحالی که گریبان‌سمبلزوی بی‌هوش‌وحواس‌را هنوز درچنگ داشت به‌در بستهٔ کلیسا خیره شده بود. سپس سر تکان‌داد و درحالی که سمیلزو را به‌دنبال خود می کشید دور شد.

دن کامیلو به‌نجواخطاب به‌مجسمهٔ به‌صلیب کشیدهٔ بالای محراب گفت: «خداوندگارا، آدم‌بایدحتی‌در زیرشلواری باحفظ‌متانت به کلیسا خدمت کند.»

مسیح پاسخی نداد.

دن کامیلو زیر لب به‌لحنی درمانده و تلخکام گفت: «خداوندگارا، مرتکب گناه کبیره شدم که رفتم و آب‌تنی کردم؟»

مسیح گفت: «نه. گناه کبیره وقتی بود که از سمیلزو خواستی که لباس‌هایت را برایت بیاورد.»

«فکر نمی‌کردم بیاورد. این عملم از روی بی‌فکری بود، از روی سوء نیت و تعمد نبود.»

از سوی رودخانه صدای انفجاری در دور دست به‌گوش رسید. دن کامیلو با صدایی که به‌زحمت به‌گوش می‌رسید برای مسیح توضیح داد: «هرچند گاه خرگوشی از مین‌زار می‌گذرد... بنابراین باید این‌طور نتیجه بگیریم...»

مسیح به میان حرفش آمد، و گفت: «لازم نیست هیچ نتیجه‌ای بگیری، با این تبی که داری نتیجه‌گیری‌هایت ارزشی ندارد.»

در این اثنا پپونه به‌درخانهٔ سیملزو رسیده بود. در زد، پیرمردی در را گشود که وقتی پپونه «امانتی» را به‌او تحویل داد اظهاری نکرد. در این لحظه بود که پپونه صدای انفجار را شنید. سر تکان داد، و چیزهای بسیاری را به‌یاد آورد. سپس سمیلزو را از دست پیرمرد گرفت و آن‌قدر سیلی به‌صورتش نواخت که موهایش سیخ ایستاد.

هنگامی که پیرمرد باز او را از پپونه تحویل گرفت سمیلزو با صدایی که انگار از دوردست به‌گوش می‌رسید گفت: «به پیش!»

۱۸

مواد خام

بعد از ظهر روزی دن کامیلو کـه طی هفتهٔ گذشته درحالتی از هیجان و دلشوره بود ومدام درجنب وجوش بود، از یکی از روستا-های مجاور باز می‌گشت. وقتی به بخش مربوط رسید نـاچار شد از دوچرخه پیاده شود، زیرا پس از رفتنش عده‌ای آمده بودند وگودالی درخیابان کنده بودند.

کارگری درپاسخ به‌استفسارش گفت: « به‌دستور شهردار داریم لولهٔ تازه کار می‌گذاریم.»

دن کامیلو همین که این را شنید یکراست به شهرداری رفت، و وقتی پپونه را دید جوش آورد.

گفت: «مثل اینکه همه دیوانه شده‌اند. دارید گودال می‌کنید، مگر نمی‌دانید که امروز جمعه است؟»

پپونه با قیافه‌ای بسیار متعجب گفت: «خوب! مگر کندن گودال در روز جمعه قدغن است؟»

دن کامیلو فریاد زد: «مگر نمی‌دانید که کمتر از دو روز به یك-

شنبه داریم؟»

پپونه مات مانده بود. زنگ زد، بیجو آمد. پپونه به او گفت: «ببین، بیجو! عالیجناب می‌گوید که چون امروز جمعه است کمتر از دو روز به یك‌شنبه مانده است. شما چه فکر می‌کنی؟»

بیجو با قیافهٔ جدی به فکر فرو رفت. سپس مدادی در آورد و بر پاره کاغذی محاسباتی کرد. آن‌گاه اظهار داشت: «با درنظر گرفتن اینکه حالا ساعت چهار بعد ازظهر است و هشت ساعتی به‌نصف‌شب داریم، سی‌ودو ساعت دیگر یك‌شنبه خواهد بود.»

دن کامیلو تمام این عملیات را نظاره کرده‌بود و مثل سیر و سرکه می‌جوشید. فریاد بر آورد: «می‌دانم! همهٔ اینها تبانی است، که مانع از بازدید اسقف بشوید.»

پپونه گفت: «عالیجناب، چه ارتباطی است بین فاضلاب محل و بازدید اسقف؟ ضمناً ممکن‌است بفرمائید از کی دارید صحبت‌می‌کنید و به چه منظور به اینجا می‌آید؟»

دن کامیلو فریاد زد: «مرده‌شور ریخت وقیافه‌تان را ببرد! این گودال را باید فوراً پر کنید وگرنه روز یك‌شنبه اسقف نمی‌تواند از خیابان بگذرد!»

پپونه مات ومبهوت مانده‌بود. «نمی‌تواند بگذرد؟ پس خودت چطور آمدی؟ دوتا تخته روی گودال انداخته‌اند، اگر اشتباه نکنم.»

دن کامیلو گفت: «ولی اسقف با اتومبیل می‌آید. ما نمی‌توانیم از اسقف بخواهیم ازاتومبیل پیاده شود وپیاده بیاید!»

پپونه گفت: «معذرت می‌خواهم، نمی‌دانستم که اسقف‌ها نمی‌توانند پیاده راه بروند. حالا که این‌طور است، مطلب چیز دیگری است. بروسکو، به‌شهر تلفن کن و بگو فوراً یك جراثقال بفرستند. آن را نزدیك گودال می‌گذاریم، همین که اتومبیل اسقف رسید جراثقال آن‌را برمی‌دارد و این‌طرف گودال می‌گذارد، بی اینکه اسقف مجبور باشد از ماشین پیاده بشود. فهمیدی؟»

«بله، رئیس. بگویم چه رنگی باشد؟»

«بگو خاکستری، یا نقره‌ای ـ این رنگ‌ها بهتر است.»

درچنین شرایط و احوالی حتی کسی هم که مشت آهنین دن کامیلو را نداشته باشد باز وسوسه می‌شود که با طرف دست به‌گریبان شود. اما برعکس درست درشرایط و احوالی مانند این بود که دن کامیلو آرامشش را حفظ می‌کرد. استدلالش این بود: «اگر این بابا قصداً و تعمداً خواسته که مرا تحریك کند، پس لابد امیدوار است که ازجا دربروم. بنابراین اگر معطل نکنم و مشتی به‌آرواره‌اش بکوبم، صاف و ساده در دامش افتاده‌ام و همان کاری را کرده‌ام که او خواسته‌است. درحقیقت اگر بزنم، پپونه را نزده‌ام بلکه شهرداری را درحین انجام وظیفه مضروب کرده‌ام، و این جریان رسوائی ببار خواهد آورد و موجب پدید آمدن جوی خواهد شد که نه‌تنها برای شخص من بلکه به حال اسقف هم نامساعد خواهد بود.»

به‌آرامی گفت: «باشد، مهم نیست. اسقف‌ها هم می‌توانند راه بروند.»

آن‌شب هنگام وعظ در کلیسا از مؤمنان خواست که آرام بمانند وفقط به‌دعا از خداوند بخواهند که شهردارشان را به نور رحمت خود هدایت فرماید، که باعث برهم‌خوردن مراسم نشود و کاری نکند که جماعت مؤمنان مجبور باشند به‌ستون یك از روی دو تختهٔ سست و بی‌اعتبار بگذرند، ودعا کنند که خداوند عنایت‌فرماید ومانع ازشکستن این پل سرهم‌بندی شده گردد و روز جشنشان را به عزا مبدل نفرماید.

این موعظهٔ شیطانی چنان‌که دن کامیلو انتظار داشته بود بر مؤمنان حسن تأثیر کرد: زنان همین که از کلیسا درآمدند در مقابل خانهٔ پپونه اجتماع کردند وچنان سروصدایی راه انداختند که پپونه ناچار شد به کنار پنجره بیاید وبگوید که می‌توانند بروند وگم‌وگور بشوند ـباشد، دستور می‌دهد گودال را پر کنند.

همه‌چیز بر وفق مراد بود ، اما صبح یك‌شنبه خیابان‌های شهرك با پوسترهای بزرگ تزئین شد!

رفقا!

مرتجعین با دستاویز قراردادن اقدام شهرداری به کارهای عام‌المنفعه‌تحریکات زشتی به راه انداخته‌اند که احساسات مردمی ما را پاك آزرده است. روز یك‌شنبه نمایندهٔ قدرتی خارجی از شهرك ما دیدار خواهد کرد؛ در واقع این همان کسی است که من‌غیرمستقیم موجب تحریکات مزبور شده است. با توجه به نفرت وخشم برحق وبجایی که‌از این‌عمل

درخود احساس می کنید از شما درخواست می شود در روز یک‌شنبه از هر گونه تظاهراتی که موجب تیرگی مناسبات ما با بیگانگان شود خودداری کنید. به‌این جهت قاطعانه از شما می‌خواهیم در چارچوب «بی اعتنایی توأم با متانت» از این نمایندهٔ خارجی استقبال کنید. زنده‌باد جمهوری دموکراتیک! زنده‌باد پرولتاریا! زنده‌باد شوروی!

این نمایش، با جماعتی از سرخ‌ها که معلوم بود مخصوصاً به این منظور بسیج شده‌اند تا با «بی‌اعتنایی توأم با متانت» در خیابان‌ها رژه بروند و همه دستمال یا کراوات سرخ به‌گردن بسته بودند، تکمیل شد.

دن کامیلو با رنگ و روی پریده لحظه‌ای به درون کلیسا رفت، و داشت شتابان از کلیسا درمی آمد که مسیح صدایش زد: «دن کامیلو، چه شده که این‌قدر عجله می کنی؟»

دن کامیلو گفت: «باید بروم از اسقف استقبال کنم. راه قدری دور است، و بعدعدهٔ کسانی که دستمال‌سرخ به‌گردن بسته‌اند در خیابان‌ها آن‌قدر زیاد است که اگر نباشم خیال می کند به‌استالین گراد آمده است.»

مسیح پرسید: «اینهایی که دستمال سرخ به‌گردن بسته‌اند خارجی یا خارجی‌مذهب هستند؟»

«خیر، قربان؛ از همین لات و لوت‌هایی هستند که هر چندگاه خودتان در اینجا می‌بینید.»

«پس اگر این طور است بهتر است آن «چیزی» را که در زیر عبا به کمر بسته‌ای باز کنی و تو اشکاف سرجایش بگذاری.»

دن کامیلو تفنگ خودکار را از کمر گشود و آن را در صندوقخانه گذاشت.

مسیح گفت: «بگذارش همان جا بماند، تا وقتی که خودم می گویم.»

دن کامیلو شانه بالا افکند.

گفت: «اگر منتظر بمانم تا موقعی که شما بفرمائید از تفنگ خودکار استفاده کنم، کارمان زار است! بعید به نظر می‌رسد که هیچ وقت همچو دستوری بفرمائید، و باید عرض کنم که وصایای قدیم در بسیاری موارد...»

مسیح لبخند زد: «ارتجاعی است! و در این ضمن که تو وقتت را براین سخنان بیهوده تلف می کنی اسقف بی‌دفاعت در چنگ روس‌های سرخ است!»

این یك حقیقت بود، زیرا اسقف سالخورده و بی‌دفاع در حقیقت هم در دست مفسدین سرخ بود. مؤمنان از ساعت هفت صبح در دوسوی راه اصلی با شور و شوق صف بسته بودند، اما چند دقیقه پیش از پدیدار شدن اتوموبیل اسقف، پپونه که با پرتاب راکتی عبور دشمن را اطلاع می‌داد از ورود او مطلع شده بود، دستور پیشروی داد و نیروهای سرخ با مانوری برق آسا نیم‌میل پیشروی کردند، چنان که اسقف به محض ورود راه را پر از مردانی یافت که دستمال سرخ به گردن داشتند. این عده بی‌هدف پیش و پس می‌رفتند، گله گله می‌ایستادند و باهم گفت‌وگو

می کردند، و اعتنایی به دشواری کار رانندهٔ اسقف نداشتند که ناگزیر بود با آهنگ قدم‌پیش برود و بابوق زدن‌های ممتدراهی ازمیان جمعیت بگشاید.

این درحقیقت همان «بی‌اعتنایی توأم با متانت»ی بود که کمیتهٔ حزب مقرر داشته بود. پپونه و اطرافیانش باجماعت آمیخته بودند و گل می گفتند و گل می‌شنیدند ومی‌خندیدند.

اسقف (همان مرد سالخورده وسپیدمو و خمیده‌ای که صدایش هنگام حرف‌زدن نه‌انگار ازمیان لبانش که از قرنی دیگر خارج می‌شود) بی‌درنگ متوجه این «بی‌اعتنایی توأم با متانت» شد و به راننده‌اش گفت که اتوموبیل را نگه‌دارد (اتوموبیل از این اتوموبیل - های کروك‌دار روباز بود)؛ برای گشودن در کوشش ناموفقی کرد-پیدا بود که توان کافی برای این کار ندارد. بروسکو که در همان نزدیکی ایستاده بود در دام افتاد. وقتی با لگدی که به‌ساق پایش خورد متوجه اشتباهش شد دیگر دیر شده بود ودر راگشوده بود.

اسقف گفت: «متشکرم، فرزند. فکر می کنم بهتر است پیاده به شهر بروم.»

بیجو گفت: «ولی دور است.» ساق پای اوهم لگدی خورد.

اسقف خنده کنان گفت: «اشکالی ندارد. مایل نیستم میتینگ سیاسی شما را بهم بزنم.»

پپونه‌اظهارداشت:«خیر،متینگ‌نیست. کارگرها هستند که‌جمع شده‌اند وراجع به کارشان باهم‌صحبت می کنند. بهتر است‌دراتوموبیل

تشریف داشته باشید.»

اکنون اسقف درمیان راه ایستاده بود وبروسکو لگـدی دیگر دریافت کـرده بود ، زیرا دیـده بود که اسقف بی کمك نمی‌تـواند خود را برروی‌پا نگه‌دارد بازویش را به‌او عرضه کرده بود.

اسقف گفت: «متشکرم ، فرزند ، بسیار متشکرم .» وچون می - خواست تنها برود به منشی‌اش اشاره کرد بماند، وخود به راه افتاد.

وبه این‌ترتیب بود که‌اسقف در رأس «اردوی» سرخ به‌منطقه‌ای رسید که دراشغال‌نیروهای دن کامیلو بود. در کنار اسقف،پپونه واعضای ستاد واطرافیان نزدیك او بودند ، وپپونه به‌حق به‌رفقا خاطرنشان کرد که کمترین حـرکت موافقی از سوی هـر ابله خیره‌سری نسبت به نمایندهٔ یك قدرت خارجی ، به مرتجعین فرصتی را خواهد داد که در تمام طول عمرخود انتظارش را می کشیده‌اند.

و درخاتمه افزود : « دستور همان است ، تغییر نکرده است :
« بی‌اعتنایی توأم با متانت »

دن کامیلو همین که اسقف‌را دید شتابان به‌سویش رفت.سراسیمه گفت: «عالیجناب، مرا ببخشید، اما قصور از من نبود ! من با مؤمنان منتظر ورودتان بودم، اما درآخرین لحظات...»

اسقف لبخندزنـان گفت : «ناراحت نباشید. تقصیر از من بود، چون به‌سرم‌زد که ازاتوموبیل‌پیاده‌بشوم وقدری راه بروم.همهٔ‌اسقف‌ها وقتی که پیر می‌شوند کمی هم آشفته‌حال می‌شوند!»

مؤمنین ابراز احساسات کردند؛ موزیك نـواخت، و اسقف با

خوشحالی آشکار به‌پیرامون نگریست. همچنان که پیش می‌رفت گفت: «چه شهرك زیبایی! به‌راستی زیباست، و چقدر تمیز و شسته رفته؛ باید دستگاه اداری خوبی داشته باشید!»

بروسکو جواب‌داد: «ما هر کار که بتوانیم برای رفاه مردم می‌کنیم.» و سومین لگد را از پپونه دریافت داشت. چون به میدان رسیدند، متوجه حوض وفواره‌شد.

باتعجب گفت: «حوض وفواره، آن‌هم درشهر کی درمنطقهٔ باسا[1]! این نشان می‌دهد که آب هم دارید!»

بیجو که بیشتر زحمت کار لوله‌کشی بر دوش او بود گفت: «عالیجناب اصل مسألهٔ آوردنش بود. سیصد متری لوله گذاشتیم، و به یاری خدا آب را آوردیم.»

بیجو هم به‌موقع لگدش را دریافت کرد، بعد چون حوض و فواره درست روبروی «کاخ خلق» بود ساختمان جدید توجه اسقف را به‌خود جلب کرد. گفت: «آن عمارت زیبا چیست؟»

پپونه با غرور گفت: «کاخ خلق.»

اسقف با لحنی تحسین آمیز گفت: «واقعاً که باشکوه است!»

پپونه به القای احساسی آنی گفت: «مایلید بازدیدی از آن بفرمائید؟» لگدمحکمی به‌ساق‌پایش خورد، که مجبورش کرد پس بکشد ـ این لگد ازسوی دن کامیلو بود.

منشی اسقف که جوانی بود عینکی ولاغر اندام با دماغی گنده،

1ـ Bassa

شتابان جلو رفت تا به‌او حالی کند که چنین عمل ناشایستی، خارج از عرف وقاعده است، اما اسقف دیگر وارد عمارت شده بود.

همه‌چیزرا به‌او نشان‌دادند: ورزشگاه،قرائتخانه، نگارش‌خانه... وقتی به کتابخانه رسیدند اسقف به‌سوی قفسهٔ کتاب‌ها رفت وعناوین کتاب‌ها را دید زد. درمقابل‌قفسه‌ای که لوحه‌ای باعنوان «سیاسی» بر آن نصب شده بود وپر از کتاب وجزوات تبلیغاتی بود ایستاد. چیزی نگفت، فقط آه کشید، وپپونه که نزدیکش بود متوجه این امرشد.

به‌نجوا گفت: «عالیجناب، اینها را کسی نمی‌خواند.»

زحمت بازدید از سایر قسمت‌ها را به‌مهمان نداد، اما در برابر وسوسهٔ نشان‌دادن «چایخانه» قادر به مقاومت نبود: این چایخانه مایهٔ غرورخاص او بود، وچنین‌بود که اسقف هنگام‌خارج شدن با تصویر بزرگی روبروشد که مردی‌راباسبیل گنده وچشمان ریز ارائه می کرد.

پپونه به‌لحنی محرمانه گفت: «خودتان که به سیاست واردید ـ ضمناً، قبول بفرمائید، که آدم چندان بدی‌هم نیست.»

اسقف به‌آرامی گفت: «امیدوارم رحمت خدا شامل حال اوهم بشود وذهنش را به نور هدایت روشن فرماید.»

درتمام این مدت دن کامیلو در وضع روحی غریبی بود؛ زیرا درعین‌حال که ازخشم می‌جوشید وناراحت بود از اینکه ازحسن خلق اسقف استفاده کرده واین بازدید از کاخ‌خلق را بر او تحمیل کرده‌اند ـ آن‌هم این مؤسسه‌ای که خشم و انتقام خدا را طلب می کرد ـ ازسوی دیگراحساس‌غروروسربلندی می کرداز اینکه‌اسقف‌می‌بیند که شهرکشان

چه‌اندازه امروزی و پیشرفته است . ضمناً بدش هم نمی‌آمد که اسقف حساب نیروی تشکیلات چپ دستش بیاید، زیرا این امر موجب می‌شد ارزش مرکز تفریحاتی که خود او بنیاد کرده بود در نظرش بالا برود.

چون بازدیدِ کاخ پایان پذیرفت دن کامیلو به‌اسقف نزدیك شد، و گفت: «عالیجناب، جای تأسف است...» و این را با صدایی گفت که پپونه حتماً بشنود «جای تأسف است که شهردارمان اسلحه‌خانه‌شان را به‌شما نشان ندادند. به‌گمان من مجهزترین اسلحه‌خانهٔ استان است.»

پپونه خواست جواب بدهد، اما اسقف مجال نداد. خنده‌کنان گفت: «البته نه به مجهزی اسلحه‌خانهٔ شما.»

بیجو گفت: «فرمایشی است حسابی!»

بروسکو افزود: «حتی یك خمپاره‌انداز اس‌اس هم دارد که یك جایی قایمش کرده!»

اسقف رو به اطرافیان پپونه کرد و گفت: «اصرار می‌کردید برگردد. حالا باید نگهش دارید. به‌شما نگفتم که آدم خطرناکی است؟»

پپونه خنده‌کنان گفت: «خیر آقا، درمقابل ما کاری از دستش ساخته نیست.»

اسقف گفت: «با این همه مراقبش باشید.»

دن کامیلو سر تکان داد: «عالیجناب، ماشاالله شما هم که همه‌چیز را به‌شوخی برگزار می‌فرمائید! ولی نمی‌دانید که اینها چه‌جور آدم‌هایی هستند.»

موقع درآمدن از عمارت، اسقف از کنار تابلوی «اخبار و

اعلانات» گذشت، و اعلامیهٔ معروف را دید، و آنرا خواند.

گفت: «آه، پس منتظر دیدار نمایندهٔ یکی از دولت‌های خارجی هستید! دن کامیلو، این آقا کی باشد؟»

دن کامیلو گفت: «قربان، بنده از سیاست سررشته‌ای ندارم. باید از کسی بپرسید که این اعلامیه را داده است. آقای شهردار، عالیجناب مایل‌اند بدانند این نمایندهٔ قدرت خارجی که در اعلامیه به‌او اشاره شده کیست؟»

پپونه پس از لحظه‌ای تأمل و تردید گفت: «آه، بله ـ طبق معمول، همان آمریکایی.»

اسقف گفت: «فهمیدم، یکی از همان آمریکایی‌هایی که این گوشه کنارها دنبال نفت می‌گردند. درست گفتم؟»

پپونه گفت: «بله. این دیگر شرم‌آور است: نفتی اگر باشد مال خودماست.»

اسقف با قیافهٔ بسیار جدی گفت: «کاملاً با شما موافقم. و فکر می‌کنم کار بسیار بقاعده‌ای کردید که به مردم گفتید عکس‌العمل‌شان را به «بی‌اعتنایی توأم با متانت» محدود کنند. به‌نظر من دعوا با آمریکایی‌ها کار ابلهانه‌ای است. به‌نظر شما هم این‌طور نیست؟»

پپونه بازوها را از اطراف گشود، و گفت: «عالیجناب می‌دانید چه‌جوری است: آدم تا آنجا که می‌تواند تحمل می‌کند، بعد دیگر تحملش تمام می‌شود.»

وقتی اسقف به مقابل کلیسا رسید دید که تمام بچه‌های مرکز

تفریحات دن‌کامیلو با نظم وترتیب صف بسته‌اند ، و به‌خوشامد سرود می‌خوانند. سپس دسته گل بسیار بزرگی ازصف جدا شد ، وقتی به‌مقابل اسقف رسید گل‌ها کنار رفتند.ازمیانشان بچهٔ خردسالی پدیدار شد. به‌اندازه‌ای زیبا وباچنان موهای مجعد ولباس زیبایی که دل از تمام زن‌ها ربود. دراثنایی که کودك بی‌مکث یا نقطه‌گذاری شعری‌را با صدایی به‌زلالی وپاکی آب چشمه به افتخار اسقف می‌خواند سکوتی کامل برجمعیت فروافتاده بود. همه با شدت برای کودك دست زدند و همه از زیبایی‌اش ستایش کردند.

پپونه به‌نزد دن کامیلو رفت وبا خشم، از لای دندان ، گفت : «حرامزاده! ازمعصومیت بچه استفاده کردی تا مرا جلوی مردم دست بیندازی! استخوان‌هایت را خرد می کنم.خدمت آن تخم‌سگ هم می‌رسم، بگذار بیایدخانه. تو اورا ملوّث کردی، باید اورا دررودخانه بیندازم!»

دن کامیلو گفت: «مبارك است! پسر خودت است ، هر کار که بخواهی می‌توانی بااو بکنی.»

واین‌درحقیقت واقعهٔ تکان‌دهنده‌ای بود ، زیرا پپونه بچهٔ بینوا را مثل بقچه زیربغل زد وبه‌رودخانه برد، وپس از تهدیدهای‌وحشتناك وادارش کرد شعری راکه به افتخار اسقف خوانده بود سه بار از بر بخواند... آن‌هم به‌افتخار اسقف، که از آنجا که نمایندهٔیك‌قدرت‌خارجی، یعنی واتیکان، بود با بی‌اعتنائی توأم با متانت استقبال شده بود.

۱۹

ناقوس

دن کامیلو پس از هفته‌ای که طی آن هر روز دست کم سه بار به بیجو پریده و برسرش داد کشیده بود و گفته بود که نسل نقاش‌های ساختمان دزد سرگردنه‌اند و با اخاذی از دیگران زندگی می کنند، سرانجام برسر قیمت سفید کردن دیوار خارجی اقامتگاهش با او به توافق رسید. واکنون، گاه وبیگاه، می‌رفت وبر نیمکت کنار میدان می‌نشست وبا تماشای دیوارهایی که ازسفیدی برق می‌زدند و کرکره‌ای‌هایی که تازه رنگ شده بودند ویاس رونده‌ای که خود را به بالای درگاهی کشیده بود، صفا می کرد.

پس‌از هریك‌از این‌سیر وصفاها چون به برج کلیسا می‌نگریست وبه‌یادجلتروده[1] می‌افتاد دلش می گرفت. جلتروده راآلمان‌ها برده‌بودند، واکنون قریب‌سه سال‌بود که دن کامیلو دلش‌هوای آن را می کرد. آخر

1_ Geltrude

جلترودہ بزرگترین ناقوس کلیسا بود و فراهم کردن پول بـرای تهیهٔ ناقوسی با آن ابعاد فقط کار خدا بود.

روزی مسیح ازبالای محراب گفت: «دن کامیلو، این‌قدر خود - خوری نکن. بخش می‌تواند بی‌ناقوس هم سر کند. اصل کـار سر و صدا نیست. وتازه، گـوش خدا تیز است، صدا را خوب می‌شنود؛ حتی اگر زنگ به‌اندازهٔ یك فندق‌هم باشد.»

دن کامیلو آه کشید، و گفت: «البته که می‌شنود. ولی گوش مردم سنگین‌است، وناقوس برای صدازدن آنهاست. جماعت حرف کسانی را بیشتر می‌شنود که سروصدایشان بیشتر است.»

«خوب، پس تقلایی بکن، موفق می‌شوی.»

«ولی قربان، به‌هـر دری زده‌ام. آنهایی که میلی به‌دادن دارند پولش را ندارند و آنهایی که پـول دارند کاردهـم روی خرخره‌شان بگذاری نم پس نمی‌دهند. در شرط‌بندی مسابقات فوتبال یکی دوبار فاصلهٔ چندانی با موفقیت نداشتم... جای تأسف است! اگر کسی یك مختصر سرنخی به‌دستم داده بود ـ مثلاً یك‌اسم کافی‌بود ـ می‌توانستم‌ده دوازده ناقوس بخرم...»

مسیح لبخند زد: «دن کامیلو، امیدوارم این بی‌مبالاتی را بـرمن ببخشی. حالا می‌خواهی در سال آینده فکرم را بر مسابقات قهرمانی فوتبال متمرکز کنم؟ لاتار چطور؟»

دن کامیلو سرخ شد. زبان به‌اعتراض گشود و گفت: «حرفم را سوء تعبیر فرمودید، وقتی عـرض کردم «کسی»، اشاره‌ام اصلاً به

حضرتعالی نبود! عرضم جنبهٔ کلی داشت. »

مسیح با قیافه‌ای جدی سخنش را تأیید کرد: «خوشوقتم از این بابت، دن کامیلو. کار بسیار معقولی است؛ در بحث از این‌جور مسائل همیشه‌بهتر این است به‌سخن‌جنبهٔ کلی‌داد. »

چند روز بعد دن کامیلو را به‌ویلای سینیورا کارولینا[1]، بانوی بوسکاجیو[2]، خواستند. وقتی به خانه بازآمد از شادی در پوست نمی‌گنجید. پای محراب ایستاد و گفت: «خداوندگارا! فردا شمعی را جلوتان خواهید دید که ده کیلو وزن دارد. حالا می‌روم به‌شهر که آن را بخرم، اگر حاضر نداشتند سفارش می‌دهم یکی‌مخصوص‌بسازند.»

« ولی، دن کامیلو، پولش را از کجا می‌آوری؟»

« ناراحت نباشید،قربان، اگر بنا شده تشك رختخوابم را هم بفروشم شمع شما تأمین است! حالا عرض می‌کنم چه خدمتی به من کرده‌اید!»

سپس قدری آرام گرفت وافزود:«سینیورا کارولینا پول لازم از برای ریختن یك جلتروده را به کلیسا هدیه کرده است!»

«چطور شده به‌این‌فکر افتاده؟»

دن کامیلو گفت: «گفت که نذر کرده اگر خداوند کمکش کند و معامله‌ای که درنظر داشته به‌خوبی‌سر بگیرد ناقوسی به کلیسا هدیه کند. به یمن مداخلهٔ حضرتعالی معامله با موفقیت سر گرفت، وظرف همین

1— Signora Carolina 2— Boscaccio

ماه جلتروده می‌تواند بار دیگـر صدایش را به‌آسمان بـرساند! حالا می‌روم که شمع را سفارش بدهم!»

در را بست وداشت پرگاز راه می‌افتاد که مسیح مانعش شد.

به‌لحنی جدی گفت: «به شمع احتیاجی نیست، دن کامیلو. به شمع احتیاجی نیست!»

دن کامیلو با تعجب گفت: «ولی چرا؟»

مسیح پاسخ‌داد: «برای اینکه سزاوارش نیستم، چون در این جریان هیچ نوع کمکی به‌سینیورا کارولینا نکـرده‌ام. من علاقه‌ای به رقابت وتجـارت نـدارم. اگربنا باشد در این گونه امور مداخله کنم برنده حق‌خواهدداشت دعای‌خیرم کند، درحالی که بازنده حق‌خواهد داشت نفرینم کند. اگر تصادفاً کیسهٔ پـولی تو کوچه پیدا کـردی من باعث‌نشده‌ام که آن را پیدا کنی، زیرا باعث این نبوده‌ام که همسایه‌ات گمش کند. بهتر است شمع را جلو دلالی روشن کنی که به سینیورا - کارولینا کمك کرده که نه میلیون استفاده کند ـ من که دلال نیستم.»

لحن صدای مسیح تندتر از معمول بـود، و دن کامیلـو سخت احساس شرم وسرافکندگی کرد.

با لکنت گفت: «مرا ببخشید. من کشیش روستایی بینوای کودن وکند ذهنی هستم وذهنم پر از تاری وجهالت است.»

مسیح خندید، وگفت: «نه، درحق دن کامیلو بی‌انصافی نکن. دن کامیلو همیشه غرض ومنظور مرا درمی‌یابد، وهمین‌خود دلیل‌روشنی است بـراینکه ذهنش پر از مه ابهام نیست. بـرعکس، بیشتر اوقات

زیادی‌فهم است که موجب ابهام ذهن می‌شود... تو مرتکب گناه نشده‌ای: درحقیقت حقشناسی تو متأثرم می‌کند. چون در امر بسیار کوچکی که مایهٔ خوشحالی‌ات می‌شود همیشه آماده‌ای اثر لطف و عنایت خداوند را درجریان ببینی، وخوشحالی‌ات همیشه، مثل حالا که فکر می‌کنی باز ناقوسی خواهی داشت، پاك و بی‌شائبه است؛ همین‌طور اشتیاقی که به تشکر ازمن داری، که گویا دراین راه کمکت کرده‌ام. اما سینیوراکارولینا وقتی برای تحصیل پول درمعاملات مالی مشکوکش از خدا کمك می‌خواهد آدم درست و بی‌شیله پیله‌ای نیست.»

دن کامیلو درسکوت و باسرفرو افکنده گوش فراداده بود. سپس سر برداشت و گفت: «خداوندگارا! بسیار سپاسگزارم. وحال می‌روم و به این رباخوار می‌گویم که پولش را برای خودش نگه‌دارد! ناقوسی که من تهیه می‌کنم باید از راه حلال باشد. درغیر این‌صورت بهتر است بمیرم ودیگرصدای جلتروده را نشنوم!»

با قیافه‌ای مصمم و مغرور بر پاشنهٔ پا چرخید و مسیح او را که دور می‌شد با لبخند نظاره می‌کرد، اما همین که به دم در رسید باز صدایش زد.

گفت: «دن کامیلو، من می‌دانم که این ناقوس چقدر برای تو مهم است، چون هر آن فکرت را می‌خوانم، وصفای دلت به‌اندازه‌ای است که به تنهایی می‌تواند رنگ مجسمهٔ برنزی دجال را تطهیر کند. Vade,retro, Satana![1] زودتر از اینجا برو وگرنه کاری می‌کنی که نه

۱ــ دورشو، ابلیس!

تنها این ناقوس را به‌تو بدهم بلکه خیلی کارهای دیگرهم بکنم.»

دن کامیلو سرجایش خشکش‌زده بود. گفت: «یعنی می‌فرمائید آن ناقوس را خواهم داشت؟»

«بله، البته. سزاوارش هستی.»

درچنین مواقعی دن کامیلو دستخوش احساس می‌شد وخود را پاك‌فراموش‌می کرد. همچنان که‌پای محراب ایستاده بود سرفرودآورد، سپس بر پاشنهٔ پا چرخید وبنای دویدن‌گذاشت، در وسط شبستان ترمز کرد، و انگار یخ‌بازی کند تا دم در کلیسا روی کاشی‌ها سرخورد. مسیح باخشنودی نگاهش می کرد، زیرا این‌گونه حرکات غریب هم، درلحظات معین، می‌تواند نوعی‌حمد وتسبیح‌خداوند به‌حساب آید.

اما چند روز بعد واقعهٔ ناگواری روی داد. دن کامیلو پسر بچهٔ خردسالی را غافلگیر کرد که با قطعه‌گچی سخت مشغول آراستن دیوار دوغاب مالیدهٔ اقامتگاهش‌بود. خون جلوچشمش را گرفت. بچه مثل مارمولك ازلای دست وپایش در رفت، اما دن کامیلو که ازخودبیخود شده بود دنبالش کرد.

فریاد زد: «از نفس‌هم بیفتم می‌گیرمت!»

دیوانه‌واردرمزارع ازپی‌اش‌می‌دوید وباهرگامی که برمی‌داشت خشمش بیشتر می‌شد. سپس پسرك، ناگهان دید که پرچینی راه‌فرارش را بسته‌است وناگزیرایستاد؛دست‌ها را سپرسرش کرد وبی‌حرکت ماند ـ چنان از نفس افتاده بود که قادر به‌تکلم نبود.

دن کامیلو همچون تانك برسرش فرود آمد، بازوی بچه را بادست چپ گرفت و دست دیگرش را بلند کرد، به قصد اینکه او را حسابی بمالد. اما بازوی بچه که درقید انگشتان او بود به قدری لاغر و تکیده بود که هر دو دستش بی اختیار برپهلو فرو افتاد.

چون با دقت بیشتری درچهرهٔ بچه نگریست خود را با چشمان وحشتزدهٔ پسر استرازیامی[1] رو در رو دید.

استرازیامی درمیان اطرافیان پروپاقرص پپونه از همه بینواتر بود. البته نه به این علت که آدم بیکاره و کاهلی بود. نه، درحقیقت همیشه درجست و جوی کار بود. دردکار این بود که وقتی کار پیدا می کرد روز اول آرام وسربراه کارش را می کرد، اما روز دوم با کارفرما دعوا راه می انداخت، وبه این ترتیب به زحمت اگر ماهی بیش از پنج روز سر کار بود.

بچه به التماس گفت: «دن کامیلو، دیگه نمی کنم!»

دن کامیلو به تندی گفت: «برو گم شو، نبینمت دیگر!»

سپس پی استرازیامی فرستاد و استرازیامی با گستاخی و بی - اعتنایی، درحالی که دست ها را درجیب کرده و کلاه را به پس سر رانده بود وارد اطاق شد.

به لحنی تمسخرآمیز گفت: «چه کارم داره کشیش خلق؟»

«اول اینکه کلاهت را برداری، وگرنه چنان می زنم که از کلّه ات ده متر آن طرف تر بپرد؛ دوم اینکه شاخ وشانه کشیدن را بگذاری کنار،

1_ Straziami

چون تحمل نمی کنم!»

استرازیامی هم مثل پسرش لاغر و بی‌رنگ و رو بود، و با یك مشت کشیش از پا درمی آمد. کلاهش را با اوقات تلخی روی یك صندلی انداخت.

«لابد می‌خواهی بگویی که پسرم دیوارهای کاخ اسقف را کثیف کرده است؟ می‌دانم، به من گفته‌اند. خیال قدسی مآب آسوده باشد، شب خدمتش می‌رسم.»

دن کامیلو فریاد زد: «تو جرأت بکن و دست به‌روی این بچه بلند کن تا من استخوان‌هایت را خرد کنم. بهتر نیست به‌عوض این حرف‌ها چیزی به‌او بدهی بخورد! نمی‌بینی که این بچهٔ معصوم یك مشت پوست و استخوان بیش نیست؟»

استرازیامی به‌طعنه گفت: «همه که دردانهٔ پدر آسمانی نیستند.»

دن کامیلو مجال نداد و حرفش را برید: «وقتی کارگیر می آوری سعی کن به‌جای اینکه روز دوم انقلابی گری به‌خرج بدهی و بیرونت کنند، کار را نگه‌داری!»

استرازیامی به تندی گفت: «تو سرت به کار خودت باشد، کاری به کار دیگران نداشته باش!» و برگشت که برود ـ دراینجا بود که دن کامیلو بازویش را گرفت. اما وقتی انگشتانش با آن تماس پیدا کرد دید که مثل بازوی پسرش پوست و استخوانی بیش نیست، و آن‌را رها کرد.

سپس به نزد مسیح بالای محراب رفت و با ناراحتی گفت:

«خداوندگارا ، آیـا مقدر است که من همیشه در یك مشت پوست و استخوان چنگك بزنم؟»

مسیح آه‌سردی ازدل برکشید و گفت: «در کشوری که‌دستخوش این‌همه جنگك و کینه ودشمنی‌است همه چیز ممکن است. چطوراست سعی کنی از این بازوهات استفاده نکنی؟»

پس از آن دن کامیلو به‌کارگاه پپونه رفت واو را پشت «گیره» مشغول به‌کار یافت.

گفت: «تو در مقام شهردار وظیفه داری کاری بـرای این بچهٔ استرازیامی بکنی.»

پپونه گفت: «با بودجه‌ای که دراختیارشهرداری‌است فقط‌همین بتوانم باآن تقویم دیواری بادش بزنم.»

«پس به عنوان رئیس آن حزب لعنتی‌تان یك کاری بکن. اگر اشتباه نکنم استرازیامی یکی از اوباش درجهٔ اول شماست.»

«می‌توانم باآب خشك کن روی میزم بادش بزنم.»

«لاحول‌ولا . . ! پس آن همه پولی که از روسیه می‌فرستند کجا می‌رود؟»

پپونه که همچنان به سوهـان کردن ادامه می‌داد اظهار داشت : «پستِ تزارِ سرخ تأخیر کرده. تو نمی‌توانی از پول‌هایی که ازآمریکا می‌گیری مبلغی به‌ما قرض بدهی؟»

دن کامیلوشانه بالا افکند. گفت: «فکر می کردم اگر هم‌به‌عنوان شهردار یا رهبرحزب متوجه این نکته نباشی دست کم درمقام پدر یك

بچه (حالا مادرش هر که باشد!) ضرورت کمك به همچو بچهٔ بینوایی را که می‌آید و روی دیـوار خانهٔ من خط می‌کشد احساس می‌کنی. ضمناً... تا یادم نرفته به بیجو بگو اگر دیـوار خانه‌ام را مجانی تمیز نکند در روزنامهٔ حزب دموکرات مسیحی به‌حزبتان حمله می‌کنم.»

پپونه یکچند به سوهـان کاری ادامـه داد، سپس گفت: «پسر استرازیامی تنها بچهٔ محل نیست که احتیاج به رفتن به کنار دریا یا کوه داشته‌باشد. اگرمی‌توانستم پولی پیدا کنم مدت‌ها بود اردویی برایشان تشکیل داده بودم.»

دن کامیلو با تعجب گفت: «خـوب، برو پیدا کن! مـادام که از دفترت تکان‌نخوری، حال‌شهردار یا غیرشهردار، پولی گیر نمی‌آوری. دهاتی‌ها پولشان از پارو بالا می‌رود.»

«از یك دینارشان هم نمی‌گذرند، عالیجناب. اگر برای پروار کردن گوساله‌هاشان اردو راه می‌انداختم با کمال میل می‌دادند! خودت چرا نمی‌روی ازپاپ یا ترومن بگیری!»

دوساعت تمام با هم جروبحث کردند ودست کم سی‌بار چیزی نماند باهم دست به‌گریبان شوند. دیرگـاه بود که دن کامیلـو به کلیسا باز آمد.

مسیح پرسید: «چه شده؟ مثل اینکه ناراحتی؟»

دن کامیلو گفت: «طبیعی است، وقتی یك کشیش بینوا دوساعت با یك شهردار کمونیست سرو کله بزند تا کاری کند که لزوم تشکیل یك اردوی کنار دریا را به‌او تفهیم کند و دوساعت دیگر با یك سرمایه‌دار

مشت‌بسته جرو بحث کند تاشاید پولی به‌این‌منظور از حلقومش بیرون بکشد... طبیعی است که قدری افسرده باشد.»

مسیح گفت: «می‌فهمم چه احساس می کنی.»

دن‌کامیلو دل‌دل کرد. سرانجام گفت: «خداوندگارا، باید مرا ببخشید از اینکه پای‌شما را هم به‌این‌جریان کشیده‌ام.»

« پای من؟»

« بله، قربان. برای اینکه آن رباخوار را وادار کنم از پولش‌دل بکند ناچار شدم به‌او بگویم که جنابعالی را دیشب به‌خواب دیدم که فرمودید ترجیح می‌دهید آن پول به عوض‌خریدن ناقوس تازه صرف امور خیریه بشود.»

«دن کامیلو! وبعد از یك همچوعملی بازهم جرأت می کنی تو چشمم نگاه کنی؟»

دن‌کامیلو به‌آرامی گفت: «بله، الغایت یتوجه‌الوسیله[1]»

مسیح با ناراحتی گفت : «خیال نمی کنم تعالیم ماکیاولی یکی از آن‌تعالیم مقدسی باشد که توبخواهی اعمالت‌را بر آن‌استوار کنی.»

دن کامیلو گفت: «خداوندگارا، شایداظهار این‌مطلب کفرباشد، اما تعالیم ماکیاولی‌هم‌گاهی مورد استفاده پیدا می کند.»

مسیح سخنش را تأیید کرد: «بله، همین‌طور است.»

چند روز بعد هنگامی که دستهٔ کودکانی که در سر راه خود به اردو سرودخوانان ازکلیسا گذشتند، دن‌کامیلو شتابان رفت تا با آنها

۱ــ هدف وسیله را توجیه می کند.

بدرود کند و عکس‌های کوچکی را که از قدیسین فراهم کرده بود در میانشان توزیع کند. وقتی در ته دسته به پسر استرازیامی رسید ابرو درهم کشید و به‌او چشم‌غره رفت، و به‌لحنی تهدیدآمیز گفت: «صبر کن تا یك کمی‌چاق بشوی وقوت بگیری، آن‌وقت تصفیه‌حساب می کنیم!»

سپس، چون استرازیامی‌رادید که باقدری فاصله دنبال دسته راه افتاده‌بود، حرکتی‌حاکی ازتنفر کرد، وزیر لب گفت: «خانوادهٔ‌اراذل!» و از او روی‌گرداند وبه کلیسا رفت.

آن‌شب خواب دید- خواب‌دید که مسیح براو ظاهرشد و گفت ترجیح می‌دهد پولی که‌سینیورا کارولینا می‌دهد به عوض‌خریدناقوس صرف امورخیریه بشود.

دن‌کامیلو درخواب گفت: «قربان. همین‌کار را هم کرده‌ایم.»

۲۰

ترس

پپونه خواندن روزنامه‌ای را که با پست بعداز ظهر رسیده بود به پایان برد، سپس رو به سمیلزو کرد، که درگوشهٔ کارگاه به انتظار دستور برچارپایهٔ بلندی نشسته بود. وگفت:

«برو ماشین را بردار، وظرف یك ساعت باگروه برگرد.»

«اتفاقی افتاده؟»

پپونه فریاد زد: «عجله کن!»

سمیلزو کامیون‌را روشن کرد وبه‌راه افتاد، وظرف سه‌ربع‌ساعت با بیست‌وپنج‌تن از افرادگروه بازآمد. پپونه سوار شد، چندی بعد به «کاخ‌خلق»رسیدند.

به سمیلزو گفت: «تو همین‌جا بمان، مواظب ماشین باش، اگر چیز غیرعادیی دیدی فریاد کن.»

وقتی به‌سالن اجتماعات رسیدند پپونه گزارشش را داد: بامشت گنده‌اش برصفحهٔ روزنامه که عنوان‌های درشت داشت کوبید، وگفت: «توجه کنید، بحران دیگر به اوج خود رسیده، وگرفتاری ما شروع

شده است. مرتجعین افسار گسسته‌اند ؛ رفقایمان را با تیر می‌زنند ، و بمب به دفاتر حزب می‌اندازند.» قطعاتی از روزنامه‌را خواند. روزنامه روزنامهٔ میلانوسرا[1] بود، که روزنامهٔ عصر بود.

« وتازه این چیزها را روزنامه‌های خودمان نمی‌گویند ! این روزنامهٔ مستقلی است، وحقیقت‌را می‌گوید، چون می‌توانید چیزهایی راکه درست زیرعنوان‌ها چاپ کرده خوب بخوانید!»

بروسکو غرولند کنان گفت: « فکرش را بکنید ! وقتی یکی از این روزنامه‌های مستقلی که این‌همه از راست‌ها طرفداری می‌کنند و هر وقت فرصت گیر می‌آورند با ما مخالفت می‌کنند مجبور می‌شود این چیزها را بنویسد، فکر کنید قضیه چقدر باید شور باشد ! من تا فردا نمی‌توانم صبر کنم که خبرهای اونیتا[2] را بخوانم!»

بیجو شانه بالا افکند وگفت: «به‌احتمال زیاد از این رقیق‌تر خواهد بود. اونیتا را رفقای فعالی اداره می‌کنند ، منتها اشخاص با فرهنگی هستند که فلسفه‌خوانده‌اند وهمیشه این‌جورچیزها رابی‌اهمیت جلوه می‌دهند که مردم ناراحت نشوند.»

پله‌روسا[3] افزود: «بله، مردم با سوادی هستند، که سعی می‌کنند مقررات را رعایت کنند وکار خلاف قانون نکنند.»

پپونه چنین نتیجه گرفت: « بیشتر به‌شاعر شبیه‌اند تا به‌چیزدیگر! اما با این‌همه همین که قلم را برداشتند ضربه را چنان می‌زنند که پدر

1– *Milano Sera* 2– *Unita*

3– Pellerossa

آسمانی را هم ناك آوت کند!»

بحث دربارهٔ اوضاع را ادامه دادند ومطالب عمدهٔ روزنامهٔ میلانی را خواندند وآنچه راکه خوانده بودند تفسیر کردند. پپونه گفت: «پیداست که کودتای فاشیستی آغازشده است. درهمین‌هنگامی که ما اینجا ایستاده‌ایم هرلحظه ممکن است «تکاور»ها تعاونی‌ها و خانه‌های مردم را آتش بزنند ومردم را به چماق ببندند وتصفیه کنند. این روزنامه از «حوزه» های فاشیستی و«گروه‌های حمله» نام می‌برد، هیچ ابهامی‌ندارد. اگرجریان، یك **«اوباش‌بازی»**[1] ساده‌یاسرمایه‌داری یا سلطنت‌طلبی بود از «چماق بدستان» و «میهن‌پرستان» و غیره حرف می‌زد. اما باصراحت وروشنی‌تمام نوشته «فاشیسم» و«گروه‌های‌حمله» وفراموش نکنید که این روزنامه‌ای است مستقل. باید برای هر پیشامد احتمالی آماده بود.»

لونگو معتقد بود که پیش ازآنکه دیگران دست به‌کار شوند باید دست به‌اقدام زد: چون فرد فردمرتجعین‌منطقه را می‌شناسند. «باید به تك‌تك خانه‌ها برویم و آنها را بیرون‌بکشیم وحسابی کتکشان‌بزنیم، و این کار را بی‌گفت‌وگوی بیشتر انجام بدهیم.»

بروسکو مخالف بود. «نه، به‌نظر من این‌عمل از همان‌آغازما را به بیراهه می‌کشاند. حتی این روزنامه هم می‌گوید که ماباید به تحریکات پاسخ بدهیم نه اینکه خودمان تحریك بکنیم. چون وقتی این‌کار راکردیم در واقع به‌طرف حق داده‌ایم تلافی‌بکند.»

۱ــ حزب موسوم به L'uomo Qualunquie : به‌معنی اوباش‌بازی

پپونه موافق این نظر بود : «اگر بناست کسی را بزنیم باید این کاررا با رعایت عدالت و به‌شیوه‌ای دموکراتیك به‌انجام برسانیم.»

حدود یك‌ساعت دیگر هم به‌آرامی بحث را ادامه دادند، اما ناگهان صدای انفجاری که شیشه‌ها را لرزاند آنها را ازجا پراند . همه شتابان ازعمارت درآمدند، و سمیلزو را دیدند که دراز به‌دراز پشت کامیون افتاده بود؛ چهره‌اش خون‌آلوده بود ، انگار صد سال بود که مرده بود . او راکه بی‌هوش و حواس بود به‌زنش سپردند وخود به درون‌کامیون جستند.

پپونه فرمان‌داد:«به‌پیش!» و لونگو بر غربیلك فرمان خم شد . کامیون چون تیر شهاب می‌رفت؛ دومیلی رفته بودند که لونگو رو به پپونه کرد و گفت:

«کجا می‌خواهیم بریم؟»

پپونه زیرلب گفت: «بله،همین!ـ کجا می‌خوایم بریم؟»

کامیون را نگه داشتند وبه‌خود بازآمدند. سپس دور زدند وبه شهرك بازگشتند، وجلو دفتر حزب دموکرات مسیحی ماشین‌را نگه داشتند. درآنجا میزی و دو صندلی وعکسی ازپاپ را یافتند وهمه را از پنجره بیرون انداختند. باز درکامیون‌نشستندومصممانه راه اورتالیا[1] را در پیش گرفتند.

پله‌روسا گفت:«آن بمبی که‌سمیلزو راکشت کسی‌به‌غیر ازپیتزی[2] ناکس نینداخته. آن روزی که درجریان اعتصاب کارگران کشاورزی

1— Ortaglia 2— Pizzi - Pizzi

حرومان شد قسم خورد که انتقام خواهد گرفت. گفت: «خواهیم‌دید!»

خانه را محاصره کردند؛ خانه، خانهٔ منفرد ودور افتاده‌ای بود. پپونه به‌درون رفت. پیتزی در آشپزخانه بود وداشت آش بلغور را هم می‌زد. زنش داشت وسایل را روی میز می‌چید، وپسر خردسالش داشت هیزم در بخاری می‌گذاشت.

پیتزی سر برداشت و پپونه را دید، و بی‌درنگ فهمید که خبری شده است. نگاه به بچه کرد، که پیش پایش بر کف اتاق بازی می‌کرد. سپس دوباره سر برداشت.

پرسید: «چه می‌خواهی؟»

پپونه نعره زد: «بمبی جلو مقر حزبمان منفجر کرده‌اند وسمیلزو را کشته‌اند!»

پیتزی گفت: «ارتباطی با من ندارد.» زن دست بچه‌را گرفت و پسش کشید.

«وقتی سر آن جریان اعتصاب کشاورزها با شما در افتادیم شما گفتی کاری می‌کنی که برای ما گران تمام بشود.» به‌شیوه‌ای تهدید آمیز تو سینه‌اش رفت. «تو یك خوك مرتجع هستی.» پیتزی یك قدم پس نشست وتپانچه‌ای را که روی تاقچهٔ پیش بخاری بود قاپید ولوله‌اش را به طرف پپونه نشانه گرفت، و گفت:

«دست‌ها بالا، وگرنه آتش می‌کنم!»

در آن‌هنگام کسی که در بیرون مخفی شده بود پنجره را گشود وگلوله‌ای شلیك کرد، وپیتزی بر زمین افتاد. هنگامی که افتاد تپانچه

در رفت و گلوله در میان خاکسترهـای بخاری نشست. زن نگاهی به جسدشوهرش کرد، ودست روی دهنش گرفت. بچه خودرا روی جسد پدر انداخت،وجیغ زد.

پپونه وافرادش با عجله درکامیون **نشستند** و دور شدند. پیش از رسیدن به شهرك توقف کـردند، پیاده شدند، وتك تك، پیاده، به شهر رفتند.

جمعیتی دربرابر کاخ خلق جمع شده بـود ؛ پپونه به دن‌کامیلو برخورد که ازکاخ درمی آمد. پرسید: «مرده؟»

دن‌کامیلو خنده کنان گفت: « این‌قدر پوست کلفت است که‌با این چیزها نمی‌میرد. راستی که خودتان‌را دست‌انداخته‌اید که رفته‌اید ومیز وصندلی دفترحزب دموکرات مسیحی‌را شکسته‌اید. حسابی به‌ریشتان می‌خندند!»

پپونه‌با قیافه‌ای‌تلخ نگاهش کرد، و گفت: «وقتی بمب‌می‌اندازند این دیگر خنده ندارد .»

دن‌کامیلو با دقت نگاهش کرد. گفت: « پپونه، از این دو حـال خارج نیست: تو یا یك آدم رذل وناکس هستی یا یك آدم احمق.»

حقیقت این است که پپونه هیچ‌یـك از این‌دو نبود ، چیزی که هست نمی‌دانست که آن‌صدای انفجار ناشی از ترکیدن بمب‌نبوده‌بلکه ناشی از ترکیدن یکی از لاستیك‌های کهنه وروکش‌شدهٔ کامیون بوده که تکه‌ای از آن به‌صورت سمیلزو خورده است.

رفت و زیرکامیون را نگاه کرد ولاستیك ترکیده را دید، سپس

قیافهٔ پیتزی درنظرش مجسم شد که بر کف اتاق افتاده بود و قیافهٔ زن، که برای اینکه جلو جیغش را بگیرد دست روی دهن گذاشته بود و به یاد جیغی افتاد که بچه سرداده بود.

دراین‌ضمن مـردم می‌خندیدند ولیچار می گفتند . امـا ساعتی نگذشته خنده ومسخره‌بازی فروکش کرد،زیرا درشهرك شایعه افتاد که پیتزی زخم برداشته است.

پیتزی فردای آن‌روز مرد، وقتی مأموران پلیس از زنش پرس‌و جو کردند زن، با چشمانی وحشتزده در آنها زل زد.

«کسی را ندیدی؟»

«من‌تو آن یکی اتاق بودم؛ صدای گلوله راکه شنیدم دوان‌دوان رفتم، دیدم شوهرم رو زمین افتاده. چیز دیگری ندیدم.»

«بچه کجا بود؟»

«بچه خواب بود.»

«حالا کجاست؟»

«فرستادمش پیش‌مادر بزرگش.»

چیز بیشتری از این‌جریان عاید نشد. یکی از فشنگ خورهای ششلول خالی بود. گلوله‌ای که موجب مرگ پیتزی شده بود از شقیقه وارد شده بود و کالیبر آن باکالیبر مابقی گلوله‌های ششلول یکی بـود. مقامات مسئول بلافاصله به‌این نتیجه رسیدند که قضیه خودکشی بـوده است.

دن‌کامیلو گزارش واقعه و اظهاراتی را که اشخاص مختلف در این زمینه کرده بودند خواند، مشعر براینکه پیتزی از مدتی پیش در اثر زیان معتنابهی که درجریان معاملهٔ بذر کرده بود ناراحت بوده‌وشنیده بودند که چندین‌بار گفته بوده که تصمیم دارد به‌این‌جریان خاتمه‌بدهد. سپس رفت تا دراین‌باره با مسیح گفت‌وگو کند.

به‌لحنی غمزده گفت: «خداوندگارا، این اولین‌بار است که در بخش من کسی می‌میرد که نمی‌توانم برطبق آئین مسیح او را به خاك بسپارم. وخوب، درست هم هست، برای اینکه کسی که خودش را می‌کشد در واقع یکی از فرزندان خدا را کشته است وروح خود را تباه کرده است، واگربخواهیم سخت بگیریم‌حتی نبایداجازه بدهیم که در قبرستان دفنش کنند.»

«همین‌طور است، دن‌کامیلو.»

«و اگرتصمیم هم بگیریم جایی را در قبرستان به‌او بدهیم، آن وقت باید تنها به‌آنجا برود، مثل یك سگ، چون کسی که از انسانیت خود دست می‌کشد خود را به مرتبهٔ جانوران تنزل می‌دهد.»

«بسیار جای تأسف است، دن کامیلو؛ همین‌طور است که می‌گویی.»

صبح روز بعد (که تصادفاً یك‌شنبه بود) دن‌کامیلو در جریان مراسم نماز، خطبهٔ وحشتناکی درباب خودکشی ایراد کرد. خطبه‌ای بود تند وسخت ووحشتناك.

درضمن سخنانش گفت: «من به جنازهٔ کسی که‌خودکشی کرده

است نزدیك نمی‌شوم، ولو اینکه بدانم که با این عملم او را به عالم حیات باز می‌گردانم!»

مراسم خاکسپاری همان بعد ازظهر انجام گرفت. تابوت را در نعش‌کش درجهٔ سومی گذاشتند، که تلغ تلغ کنان به‌راه افتاد، زن و بچهٔ متوفی ودو برادرش در دو ارابهٔ دوچرخه از دنبالش روان بودند. وقتی این قافله وارد شهرك شد مردم کرکره‌ای‌ها را انداختند وازلای شکاف‌ها دزدانه نگاه کردند.

سپس ناگهان واقعه‌ای روی‌داد که همه راحیران‌وانگشت‌به‌دهان برجای گذاشت: ناگهان سروکلهٔ دن‌کامیلو پیدا شد، با دو وردست و صلیب؛ درپیشاپیش جنازه‌جای گرفت و پای‌پیاده و در حالی که مزامیر معمول را زیرلب زمزمه می‌کرد، به‌راه افتاد.

هنگامی که‌به میدان کلیسا رسید با اشارهٔ دست دو برادر پیتزی را فراخواند، وآن دو تابوت را از نعش‌کش پائین آوردند وبه درون کلیسا بردند. درآنجا، درکلیسا، دن‌کامیلو نماز میت را خواند وبرای متوفی طلب آمرزش کرد. سپس به محل خود، درجلو نعش‌کش باز آمد، و دعاخوانان از میان شهرك گذشت. احدی در هیچ‌جا به چشم نمی‌خورد.

درگورستان وقتی تابوت را به درون گور سرازیر کردند، دن‌کامیلو نفس عمیقی کشید وباصدایی‌مطنطن گفت: «باشد که خداوند روح این بندهٔ مؤمنش، آنتونیو پیتزی را غریق رحمت فرماید!»

سپس مشتی خاك به‌درون گور پاشید، وگور را تقدیس کرد،

واز گورستان در آمد وقدم‌زنان درشهرك، که ازترس احدی در کوچه‌ها وخیابان‌هایش به‌چشم نمی‌خورد، به‌راه افتاد.

چون به کلیسا رسید خطاب به‌مسیح گفت: «خداوندگارا، ایرادی به‌عملم دارید؟»

«بله، دن‌کامیلو، ایراد دارم: آدم وقتی برای مشایعت یـك مردهٔ بینوا به قبرستان می‌رودنباید تپانچه‌اش را درجیب بگذارد.»

دن‌کامیلو گفت: « متوجه منظورتان هستم. می‌فرمائید که بایددر آستینم می‌گذاشتم که سهل‌الحصول باشد؟»

«نه، دن‌کامیلو، این‌چیزهارا باید درخانه‌گذاشت، ولو اینکه آدم جنازهٔ کسی را مشایعت کند که...خودکشی کرده است.»

دن‌کامیلو پس از مکثی بلند، گفت: «خداوندگارا، حاضرید با من شرط ببندید که‌جماعتی ازمتعصبین‌دو آتشهٔ‌بخش‌شکوائیه‌ای‌به‌اسقف خواهندنوشت،مشعر براینکه‌بااین‌عملی که کرده‌وجنازهٔ کسی‌را که‌خود-کشی کرده به‌گورستان‌تشییع کرده‌ام عمل‌خلاف شرعی‌انجام داده‌ام؟»

مسیح گفت: «نه،شرط‌نمی‌بندم، چون‌همین‌حالادارندمی‌نویسند.»

«وبا این‌عملی که انجام داده‌ام دشمنی و نفرت همه را نسبت به خودبرانگیخته‌ام: دشمنی کسانی که پیتزی را کشتند، کسانی که بااینکه مثل‌همه می‌دانند که پیتزی را کشته‌اند به‌مصلحت نمی‌دانند که شکی در مورد خودکشی‌اش ابراز کنند. حتی کینه و نفرت خویشاوندان خـود پیتزی را، که‌بهتر می‌دانندبه‌دیگران این‌طور وانمـود کنند که دراینکه خودکشی کرده شکی ندارند. یکی از برادرانش از من پرسید: «ولی

مگر قدغن نیست که جنازهٔ کسی را که خودکشی کرده به کلیسا راه ندهند؟» حتی زن پیتزی باید ازمن کینه به‌دل گرفته باشد، برای اینکه می‌ترسد، البته نه به‌خاطر شخص‌خودش، بلکه به‌خاطر پسرش-برای اینکه جانش را حفظ کند دروغ می‌گوید.

درجنبی کوچك کلیساصدا کرد، ودن‌کامیلو برگشت. پسرخردسال پیتزی را دید که داخل کلیسا شد . پسرك پیش‌آمد ودر برابر دن‌کامیلو ایستاد.

با صدای بم و خش‌دار مخصوص بزرگسالان گفت: «من از جانب‌پدرم ازشما تشکر می‌کنم.» وبی‌اینکه چیز دیگری بگوید آرام به‌راه خود رفت.

مسیح گفت: «خوب، دن‌کامیلو، این‌هم کسی که ازتو کینه به دل ندارد!»

«اما خوب، دلش پر از کینه نسبت به‌کسانی است که پدرش را کشتند، واین حلقهٔ دیگری دراین زنجیر لعنتی است که کسی قادر به گسستنش نیست. نه‌حتی جنابعالی، که‌کاری کردید که به‌خاطراین سگ‌های‌هار به‌صلیبتان بکشند.»

مسیح به‌لحنی آرام گفت: «کارجهان هنوز پایان نپذیرفته ـ تازه آغاز شده‌است؛ در آن بالاها زمان‌رابرحسب میلیون‌ها قرن می‌سنجند. دن‌کامیلو، تو نباید مأیوس بشوی. هنوز وقت زیاد است.»

۲۱

ترس همچنان ادامه دارد.

دن کامیلو پس از انتشار «مجلهٔ اخبار» بخش خود را کاملاً تنها یافت.

به‌مسیح گفت: «احساس می کنم که گویی در وسط بیابان هستم. اگر صدنفر هم اطرافم باشند بازهمین احساس را دارم، زیرا با اینکه اشخاص را دریك قدمی‌خود می‌بینم مثل اینست که یك دیوارشیشه‌ای قطور ما را ازهم جدا می کند. صدایشان را می‌شنوم ، اما این صدا انگار از دنیای دیگری می آید.»

مسیح گفت: «این به‌علت ترس است. از تو می‌ترسند.»

«از من!»

«بله، از تو. واز تو نفرت دارند . آنها در پیلهٔ گرم ترس خود راحت غنوده بودند، ازحقیقت امر آگاه بودند ، کسی آنها را مجبور نمی کرد که به‌آن اعتراف کنند، زیرا کسی علناً آن‌را اعلام نکرده‌بود. تو کاری کردی و چیزهایی گفتی که حالا مجبورند با این‌حقیقت روبرو شوند. به‌این‌جهت است که ازتو واهمه و کینه به‌دل دارند. توبرادرانت

را می‌بینی که همچون یك مشت گوسفند از فرامین جبار اطاعت می‌کنند، وفریاد می‌زنی: «از این رخوت بدر آیید، وبه کسانی بنگرید که آزادند وزندگیتان را با زندگی کسانی که از آزادی برخوردارند مقایسه کنید!» طبیعی است، از این‌بابت ازتو ممنون نخواهند بودبلکه از تو نفرت خواهند داشت، واگر بتوانند تو را خواهند کشت ، زیرا تو مجبورشان کردی که باآنچه که قبلاً می‌دانستند اما به‌خاطر عشق و علاقهٔ به زندگی آرام وانمود می‌کردند که نمی‌دانند ، روبرو شوند. اینها چشم دارند، اما نمی‌بینند؛ گوش دارند، اما نمی‌شنوند . تو این جریان را علنی کرده‌ای واین مردم را برسر دوراهی قرار داده‌ای:اگر زبانت را نگه‌داری، فریبشان را نادیده می‌گیری؛ اگر آن‌را نادیده نگیری و غمض‌عین نکنی باید همه چیز را علناً بگویی. غمض‌عین کار بسیار ساده‌ای است. این‌چیزها مگر تعجبی هم دارد؟»

دن‌کامیلو بازوها را به اطراف گشود ، وگفت : « خیر . اگر نمی‌دانستم که حضرتعالی به‌خاطر گفتن حقیقت مصلوب شدید این موضوع متعجبم می‌کرد. با وصف این، باز ناراحتم.»

چندی بعد پیکی از سوی اسقف رسید، وگفت : « دن‌کامیلو، عالیجناب مجلهٔ بخش را خوانده واز واکنشی که دربخش برانگیخته آگاه‌اند . شمارهٔ اول را پسندیده‌اند ، اما فوق‌العاده علاقه‌مندند که مطالب بیشتری دربارهٔ متوفی‌درشمارهٔ دوم درج نشود. وشما باید این موضوع را درمد نظر داشته باشید.»

دن‌کامیلو درجواب گفت: «این چیزی است مستقل از اراده و

خواست ناشر، بنابراین چنین تقاضایی را نباید ازمن بکنند، چنین چیزی را باید ازخدا بخواهند.»

پیغام آور گفت: «این همان کاری است که عالیجناب دارند می کنند، ولی می‌خواستند که شما هم بدانید.»

گروهبان پلیس مرد جهان دیده‌ای بود. تصادفاً درخیابان به دن کامیلو برخورد. گفت: «مجلهٔ شما را خواندم، مطلبی که راجع به اثر لاستیك اتوموبیل درحیاط خانهٔ پیتزی عنوان کرده‌اید مطلب بسیار جالبی است.»

«موضوع را یادداشت کردید؟»

گروهبان گفت: «خیر، یادداشت نکردم، چون شخصاً آن رادیدم ودستور دادم همان وقت قالبش را گرفتند، ودست برقضا موقعی که آن را با قالبی که از اثر لاستیك اتومبیل‌های شهر گرفته بودم مقایسه کردم دیدم اثر لاستیك کامیون شهردار است. گذشته از این دیدم که گلوله را به‌شقیقهٔ چپ زده درحالی که تپانچه در دست راستش بوده، ووقتی خاکسترهای بخاری را کاویدم گلوله‌ای را که هنگام افتادن پیتزی، پس از گلوله‌ای که از پنجره به او شلیك شده بود، از تپانچه‌اش در رفته بود یافتم.»

دن کامیلو نگاه تندی به‌او افکند. «پس چرا این چیزها را گزارش نکردید؟»

«عالیجناب، همه را به‌مقامات مسئول گزارش کرده‌ام. وهمان طور

که‌عرض کردم اگردرچنین موقعی شهردار بازداشت می‌شدقضیه جنبهٔ سیاسی پیدامی کرد. وقتی این گونه‌چیزها باسیاست‌قاطی‌می‌شوند گرفتاری ایجاد می کنند. باید منتظر فرصت بود، وجنابعالی این‌فرصت رافراهم کرده‌اید. البته من نمی‌خواهم مسئولیت را از دوش خودم بـردارم و به‌دوش دیگری بگذارم؛ فقط می‌خواهم‌کار طوری باشد که جریان در باتلاق سیاست گم نشود، زیرا هستند کسانی که می‌خواهند ازاین‌جریان مسأله‌ای سیاسی بسازند.»

دن کامیلو به‌او گفت که‌کار بسیار بقاعده‌ای کرده است.

«ولی نمی‌توانم دو ژاندارم به‌محافظت شما بگمارم.»

«پس باید منتظر حملهٔ این نامردها بود!»

گروهبان زیر لب گفت: «می‌دانم؛ البته اگر اختیار با من بـود من یك‌گردان دراطراف خانه‌تان می گذاشتم.»

«لازم نیست، گروهبان. خداوند خودش مرا حفظ می کند.»

گـروهبان گفت: «امیدوارم. امیدوارم خداوند دقت و احتیاط بیشتری درمورد شما بکند، بیش از آنکه در مورد پیتزی کرد!»

صبح روز بعد تحقیقات ادامه یافت و از عده‌ای از مـلاکین و اجاره‌داران بازجویی شد. وقتی ورولا[1]، که ازجمله کسانی بود که از آنها بازجـویی می‌شد به‌این امر به‌شدت اعتراض کـرد، گروهبان در پاسخ به‌سخنانش به‌لحنی آرام گفت:

«آقای‌عزیز، با درنظر گرفتن اینکه پیتزی گرایش‌سیاسی‌خاصی نداشته و کسی هم چیزی از خانه‌اش نبرده وبا توجه به‌اینکه پاره‌ای‌از

1_ Verola

شواهد تازه‌ای که به دست آمده حکایت از این دارند که خودکشی نکرده بلکه کشته شده، باید این فرض را که با قتل سیاسی یا دزدی و غارت سروکار داریم کنار بگذاریم. بنابراین باید تحقیقات را متوجه کسانی کنیم که با او معامله ومراودهٔ دوستانه داشته‌اند ویحتمل دشمنی و کینه‌ای با او پیدا کرده‌اند.»

جریان به مدت چندین روز به‌همین شکل ادامه یافت و کسانی که مورد بازجویی واقع می‌شدند سخت خشمگین بودند.

بروسکو هم سخت خشمگین بود، اما جلو زبانش را نگه‌می‌داشت.

سرانجام کاسهٔ صبرش لبریز شد، و گفت: «پپونه، آن مرد که با ما طوری بازی می‌کند که انگار ما بچه شیرخواره‌ایم. خواهی دید، وقتی ازهمهٔ کسانی که به فکرش می‌رسند ـ از جمله مامای شهرك ـ بازجویی کردظرف یکی دوهفتهٔ دیگر لبخند به‌لب به سراغ‌شماخواهد آمد وخواهد گفت آیا ایرادی نداری به‌اینکه از اطرافیان شما هم پرس وجویی بکند. وشمانخواهی توانست تقاضایش‌را رد کنی، وبازجویی را شروع می‌کند و گند قضیه درمی‌آید.»

پپونه به‌تندی گفت: «مزخرف نگو! حتی اگر ناخن‌هایم را با گاز ـ انبر بکشند به‌این کار رضا نمی‌دهم.»

«ازشما، یاازمن، یا آنهایی که مافکرمی کنیم بازجویی نخواهد کرد. یکراست به‌سراغ کسی خواهدرفت که همه‌چیز راخواهد گفت. آن‌وقت شلیك کننده‌راخواهند گرفت.» پپونه پوزخند زد: «مزخرف نگو! وقتی خودمان‌هم نمی‌دانیم که چه کسی شلیك کرد!»

همین‌طور هم بود. کسی ندیده بود که کدامیك از آن بیست و

پنج نفر این کار را کرده بود. همین که پیتزی افتاده بود همه سوار کامیون شده و چندی بعد بی مبادلهٔ کلامی از هم جدا شده بودند، و از آن وقت تا کنون کسی کمترین اشاره‌ای به این مطلب نکرده بود.

پپونه راست درچشمان بروسکو نگریست و پرسید: «حالا کی بود؟»

«چه می‌دانم. شاید خودت بودی.»

پپونه فریاد زد: «من؟ من وقتی مسلح نبودم چطور می‌توانستم چنین کاری بکنم؟»

«تنهاتو وارد خانهٔ پیتزی شدی و هیچ یك ازما نمی‌توانست ببیند که آنجا چه کار داری می کنی.»

«ولی گلوله از بیرون شلیك شد ـ از پنجره. کسی باید بداند که چه کسی جلو پنجره بوده.»

«شب گربه سمور است. اگر هم کسی دیده، حالا دیگر چیزی ندیده. امایك نفر به‌طور قطع ویقین چهرهٔ مردی را که شلیك کرد دیده، و آن پسر پیتزی است. وگرنه خانواده‌اش نمی گفت که وقتی گلوله شلیك شد خواب بوده. واگر این بچه بداند یقین بدان دن کامیلو هم می‌داند. اگر نمی‌دانست این کارهایی را که کرده واین چیزهایی را که گفته، نمی کرد ونمی گفت.»

پپونه گفت: «امیدوارم آنهایی که او را به‌اینجا آوردند در آتش جهنم کباب شوند!»

در این ضمن شبکهٔ دام جمع‌تر و جمع‌تر می‌شد، و هر شب

گروهبان مأمور تحقیق، بنابـر وظیفه، پیشرفت تحقیقات را به اطلاع شهردار می‌رساند.

یکی ازشب‌ها گفت: «آقای شهردار، فعلاً بیشتر ازاین نمی‌توانم عرض کنم، اما بالاخره سرنخی به‌دست آورده‌ایم ـ ظاهراً پای زنی در میان بوده.»

پپونه چیزی نگفت، فقط گفت: «ها!» و حاضر بود با کمال میل خفه‌اش کند.

دیرگاه شب بود ودن کامیلو داشت در کلیسای خالی برای خود کار می‌تراشید: نردبان دوطرفه‌ای را بر پلهٔ بالایی محراب جاداده بود، زیرا شکافی را در رگهٔ چوب یکی از بازوهای مسیح کشف کرده بود، شکاف را بـا گچ پر کرده بود و اکنون داشت به‌آن رنگ قهـوه‌ای می‌مالید.

درضمن کار آهی کشید؛ مسیح زیر لبکی گفت: «دن کامیلو، چه شده؟ این روزها آن دن کـامیلوی سابق نیستی. حالت خوش نیست؟ نباشد آنفلوانزا گرفته‌ای؟»

دن کامیلو بی‌اینکه سر بلندکند گفت: «خیر، قربان، ترس است.»

«می‌ترسی؟ ازچه می‌ترسی؟ بگو!»

دن کامیلو پاسخ‌داد: «نمی‌دانم. اگر می‌دانستم از چه می‌ترسم واهمه‌ای نداشتم. یك جوری است، یك خبرهـایی است، یك چیزی است که در قبالش قادر به دفاع ازخود نیستم. اگر بیست مرد مسلح به‌من حمله می‌کردند، هیچ ترسی نداشتم، تنها ناراحتی‌ام این می‌بود

که آنها بیست نفرند ومن تك وتنها هستم وتفنگی ندارم. اگر در دریا دستخوش امواج بودم وشنا بلد نبودم، فکر می کـردم: «خوب، چند لحظهٔ بعد مثل یك بچه گربه غرق می‌شوم!» البته خیلی ناراحت‌می‌بودم ولی واهمه‌ای نداشتم. آدم وقتی خطر را می‌شناسد ترسی ندارد. ترس با خطراتی می آید که احساس می‌شوند اما مشخص نیستند . مثل این است که آدم چشم بسته برراهی ناآشنا راه برود . واین احساس بسیار ناگواری است.»

«دن کامیلو، ایمانت را به‌خدا از دست داده‌ای؟»

«Da mihi animan , caetera tolle» (روح متعلق به خداست ، اما جسم مال زمین است). ایمان چیز خوبی است، ولی این ترس یك چیز مطلقاً جسمانی است. من ممکن است ایمانم قوی باشد ، اما اگر ده روز بدون آب بمانـم، تشنه می‌شوم. ایمان عبارت است از تحمل توأم بـا آرامش آن تشنگی درمقام آزمایش الهی. خداوندگـارا، من آماده‌ام رنج ترسی مانند این را به‌خاطر علاقهٔ به‌شما هزارسال تحمل کنم. اما بااین‌همه می‌ترسم.»

مسیح لبخند زد.

دن کامیلو گفت : « از اینکه می‌ترسم به چشم حقارت بـر من می‌نگرید؟»

«نه، دن کامیلو؛ اگر نمی‌ترسیدی آن وقت شجاعتت چه ارزشی می‌داشت؟»

دن کامیلو همچنان با دقت به رنگ‌آمیزی چوب مجسمه ادامه

داد: بردست مسیح، آنجایی که میخ آن را شکافته بود، چشم دوخته بود. ناگهان دید که انگار دست مجسمه جان گرفت ودرست در همان لحظه شلیك گلوله‌ای در کلیسا طنین افکند.

کسی از پنجرهٔ نمازخانهٔ کوچك پهلویی شلیك کرده بود.

سگی پارس کرد؛ سپس سگی دیگر؛ صدای شلیك تفنگ‌خودکاری از دور به‌گوش رسید، وسپس باز سکوت بر کلیسا فرو افتاد. دن کامیلو با چشمان ترس‌زده درچهرهٔ مسیح نگریست.

گفت: «خداوندگارا، دستتان را بر پیشانیم احساس کردم.»

«خیال می کنی، دن کامیلو.»

دن کامیلو چشم به زیر افکند، ونگاهش را بردستی دوخت که میخ آن را شکافته بود . سپس نفس مقطعی کشید، و قلم‌مو و ظرف کوچك رنگ از لای انگشتانش فرو لغزید.

گلوله از مچ مسیح گذشته بود.

نفس نفس‌زنان گفت: «گلوله درچوب مجسمه نیست ! می‌بینید کجا رفته!»

آن بالا،درسمت راست ، درست روبروی نمازخانهٔ بغل‌دستی، چارچوبی بود که قلبی سیمین را در آن قاب گرفته بودند. گلوله شیشه را شکسته ودر مرکز قلب نشسته بود.

دن کامیلو به‌صندوقخانه دوید ونردبان بلندی آورد. سوراخی‌را که گلوله در پنجره ایجاد کرده بود با پاره‌نخی به‌سوراخی که در قلب سیمین بود متصل کرد. پاره‌نخ که به‌این نحو کشیده شده بود دوازده

اینچی با میخ دست مسیح فاصله داشت.

دن کامیلو گفت: «سرم درست آنجا بود، ودست شما به‌این‌جهت گلوله خورد که سرم را پس کشیدید. این‌هم دلیلش!»

«دن کامیلو، این‌قدر هیجان به‌خرج نده!»

اما دن کامیلو درحالتی بود که باآرامش وداع کرده بود، واگر ناگهان دستخوش تب نمی‌شد خدا می‌داند چه کارها می‌کرد. خدا طبعاً می‌دانست، زیرا تبی بر او عارض کرد که مثل یك بچه گربهٔ نیم مغروق، ناتوان ودرمانده، در بستر ماند.

پنجره‌ای که گلوله از آن شلیك شده بود مشرف بر قطعه زمینی محصورومتعلق به کلیسا بود. گروهبان ژاندارم و دن کامیلو ایستاده بودند ودیوار کلیسا را معاینه می‌کردند.

گروهبان همچنان که بادست به‌چهار سوراخی‌اشاره می‌کرد که بر زمینهٔ رنگ دیوار، درست در زیرآستانهٔ پنجره، به چشم می‌خورد گفت: «این‌هم مدرکش.»قلمتراشش را از جیب درآورد وسوراخ‌ها راکاوید، وچیزهایی ازآنها بیرون کشید.

ومن‌باب توضیح گفت: «به‌عقیدهٔ من جریان خیلی ساده است. طرف از دور باتفنگ خودکارش یك خشاب به پنجرهٔ روشن شلیك کرده است. چهارگلوله به‌دیوار وگلولهٔ پنجمی به شیشه خورده واز آن گذشته است.»

دن کامیلو سرتکان‌داد: «گفتم که تپانچه بود و از نزدیك شلیك

شد. من هنوز آن‌قدر پیر و خرف نشده‌ام که صدای تپانچه را از تفنگ خودکار تشخیص ندهم! اول گلولهٔ تپانچه شلیك شد، و از همین جایی شلیك شد که حالا ما ایستاده‌ایم. بعد صدای رگبار تفنگ خودکار بود، که از دور آمد.»

گروهبان در پاسخ گفت: «در آن صورت باید پوکه را همین نزدیکی‌ها پیدا می‌کردیم ـ درحالی که پوکه‌ای پیدا نیست!»

دن کامیلو شانه بالا افکند: «شما به یك متخصص موسیقی نیاز دارید که از لااسکالا[1] بیاید تا از روی دانگ صدا تشخیص بدهد که آیا گلوله از تپانچه شلیك شده یا از تفنگ خودکار! خوب، اگر طرف با تپانچه شلیك کرده طبعاً پوکه را هم باخودش برده.»

گروهبان دراطراف به‌جست‌وجو پرداخت، و چندی بعد آنچه را که می‌جست بر تنهٔ یکی از درختان گیلاسی یافت که در پنج شش قدمی کلیسا در یك ردیف کاشته شده بودند.

گفت: «یکی از گلوله‌ها پوست درخت را شکافته» و درست می‌گفت. با قیافهٔ تفکرآمیز سرش را خاراند وافزود:

«خوب، حالا می‌توانیم ادای کارآگاه‌هایی را در بیاوریم که به شیوهٔ علمی کار می‌کنند!»

رفت وتیرکی آورد وآن‌را نزدیك به دیوار کلیسا، جلو یکی از سوراخ‌های گلوله در زمین فرو کرد. سپس یکچند، درحالی که جای گلوله‌را بر تنهٔ درخت درمدنظر داشت، به‌راست وبه‌چپ رفت تااینکه

---

۱ ـ Teatro La Scala، اپرای معروف میلان.

تنهٔ درخت و تیرك در یك خط قرار گرفتند. به این ترتیب با تعقیب این خط خود را درپای پرچین یافت ـ آن‌سوی پرچین گودالی و باریکه راهی بود

دن کامیلو نیز به‌او پیوست، ومحوطهٔ دوسوی پرچین را به‌دقت معاینه کردند . یکچند به‌جست‌وجو ادامه دادند. پنج‌دقیقه‌ای که گذشت دن کامیلو گفت:«اینا هاش!» و پوکهٔ تفنگ خودکاری‌را از زمین‌برداشت وبه‌او نشان‌داد. سه‌تای دیگر را هم یافتند.

گروهبان گفت : «این ثابت می کند که من درست می گفتم . مرد که از اینجا به‌پنجره تیراندازی کرده.»

دن‌کامیلو سرتکان‌داد،و گفت : «من خودم هیچ‌وقت با تفنگ خودکار تیراندازی نکرده‌ام؛ امادربارهٔ گلولهٔ تفنگ می‌دانم که مسیرش «منحنی» نیست. حالا خودت آزمایش کن.»

درست درهمان هنگام ژاندارمی آمد تا به‌گروهبان اطلاع دهد که مردم شهرك آرام‌اند.

دن کامیلو گفت: «خیلی‌هم‌ممنون! کسی به‌آنها تیراندازی‌نکرده! تیراندازی را به من کردند!»

گروهبان تفنگ ژاندارم را گرفت وبا شکم روی زمین‌خوابید وبه‌سوی جام بالای پنجرهٔ نمازخانه، جامی که می‌پنداشت گلوله به‌آن خورده است، نشانه رفت.

دن‌کامیلو گفت : « حالا اگر آتش می کردی گلوله به‌کجا می ـ خورد؟»

محاسبهٔ ساده‌ای بود ـ کار یك بچه بود: گلـوله‌ای که از اینجا شلیك می‌شد از پنجرهٔ نمازخانه می‌گذشت و به در نخستین اعترافگاه سمت راست می‌خورد، که سه‌متر با در کلیسا فاصله داشت.

گروهبان گفت: «مگر اینکه تیرانداز قابلی بـوده باشد، وگـرنه گلوله نمی‌توانست از محراب بگذرد، حتی اگر چند تکه هم می‌شد!» و در ادامهٔ سخن گفت: «و این البته نشان می‌دهد کـه قضیه‌ای که شما درگیر آن شده‌اید به اندازه‌ای پیچیده است، که آدم را کلافه می‌کند! نشان می‌دهد کـه شما به یك مهاجم قـانع نیستید! نه، آقا، شما به دو مهاجم احتیاج دارید: که یکی از پشت پنجره شلیك کند ودیگری از صدوپنجاه قدم دورتر، ازپشت پرچین.»

دن کامیلو گفت: «خوب، بله، خلقتم این‌جوری است. من هرگز از مخارج مضایقه نمی‌کنم؟»

همان شب پیونه‌اعضای ستاد و همهٔ مسئولان محلی حزب را به دفترش فراخواند.

قیافه‌اش گرفته بود. گفت: «رفقا، واقعهٔ تازه‌ای اتفاق افتاده که وضع حاضر را پیچیده‌تر کرده است. شب گذشته ناشناسی به‌این یارو کشیش بخش تیراندازی کرده و ارتجـاع دارد از این قضیه استفاده می‌کند،که سر بلند کند وحزب‌را لجن‌مال کند. ارتجاع، که مثل‌همیشه جبون است،شهامت‌این‌راندارد که‌علناًحرفش را بزند. اما همان طور که‌انتظارداشتیم‌درگوشه و کنار پچ‌پچ می‌کند وسعی‌می‌کند مسئولیت

این واقعه را به‌دوش ما بیندازد.»

لونگو دست بلند کرد، و پپونه با اشارهٔ دست به او اجازهٔ سخن داد.

لونگو گفت: «اول از هرچیز باید به مرتجعین گفت که راست می‌گویند مدرك نشان بدهند و ثابت کنند که اصولا سوءقصدی به‌جان کشیش شده است. از آنجا که ظاهراً شاهدی در بین نبوده این عالیجناب چه بسا ممکن است بـرای اینکه بتواند درمجلهٔ کثیفش به مـا بتازد خودش تیر را خالی کرده باشد! راست می‌گویند، مدرك نشان بدهند!»

حاضران گفتند: «احسنت! لونگو درست می‌گوید!»

پپونه پا به‌میان گذاشت؛ گفت: «یك لحظه! حرف لونگو درست است، اما فرض صحت واقعه را هم نباید از نظر دور داشت. باشناختی که از خصوصیات وشخصیات دن‌کامیلو داریم، راستش مشکل بتوان گفت که به‌این شیوه‌های زیرجلی متوسل بشود...»

اسپوکیا[1]، مسئول حوزهٔ میلانه‌تو[2]، به‌نوبهٔ خود به میان حرف پپونه آمد، و گفت: «رفیق پپونه، فراموش نکنید کسی که یك بار کشیش شد همیشه کشیش است! شما دستخوش احساسات شده‌ایـد. اگر به حرف من گوش داده بودید مجلهٔ کثیفش هرگز روی روشنایی روز را نمی‌دید وامروز حزب مجبور نبود که این گوشه کنایه‌های زننده‌ای را که در مورد خودکشی پیتزی می‌زنند تحمل کند! به‌دشمنان خلق نباید رحم کرد! هر کس به‌دشمنان خلق رحم کند به‌خلق خیانت کرده است!»

1— Spocchia 2— Milanetto

پپونه مشتش را بر روی میز فرود آورد وفریادزد: «من احتیاجی به موعظهٔ تو ندارم!»

این حرکت تأثیری بر اسپوکیا نکرد؛ فریاد زد: «بعلاوه، اگر به‌جای اینکه با ما مخالفت کنی گذاشته بودی مادام که هنوز وقت بود دست به‌اقدام بزنیم حالا یك مشت مرتجع سد راهمان نبودند!»

اسپوکیا جوانی بود لاغراندام، بیست‌وپنج ساله، با موهای بسیار پرپشتی که آنها را رو به‌پس سر شانه می‌کرد و درقسمت رأس مواج بودند و درحوالی و اطراف صاف بودند: از آن‌گونه مو که اوباش شمال وداش‌های «تراستهوره[1]» می‌گذارند. چشمانی ریز و لبانی نازك داشت.

پپونه با حالتی تعرض‌آمیز به‌سوی او رفت. همچنان‌که به او چشم‌غره می‌رفت گفت: «تو مخبطی!» اسپوکیا رنگ به رنگ شد،اما پاسخی نداد.

پپونه به‌پشت میز بازآمد وبه‌سخن ادامه‌داد، وگفت: «ارتجاع با سوءاستفاده از این واقعه‌ای که بر اظهارات یك کشیش مبتنی است می‌خواهد شایعات تازه‌ای در اطراف بپراگند وخلق‌را بی‌اعتبار کند. لازم است رفقا مصمم‌تر از همیشه باشند. باید در قبال این اظهارات ناجوانمردانه...»

سپس ناگهان‌دستخوش احوال بیسابقه‌ای شد: داشت به سخنان خود گوش فرا می‌داد: احساس می‌کرد که گویی خود او جزو جماعت

1- Trastevere

است و به‌سخنان پپونه گوش فرا می‌دهد:

«... و جسم خود را فروخته‌اند، ارتجاع جیره‌خوار، دشمنان پرولتاریا و دهقانان گرسنه...» گوش فرا داد، و کم کم احساس کرد که انگار به سخنان مرد دیگری گوش فرا می‌دهد: «... دار و دستهٔ خائن خاندان ساووا[1]... روحانیان دروغگو... حکومت سیاه... آمریکا... پلوتوکراسی[2].»

«راستی پلوتوکراسی به چه معناست؟ این بابا وقتی خودش معنی این کلمات را نمی‌داند چرا آنها را این‌شکلی از دهان می‌پراند؟» ـ این خود پپونه بود که فکر می‌کرد. به اطراف نگریست و قیافه‌هایی را دید که به زحمت می‌شناخت: چشمان پر از فریب وریا، واز همه حیله‌آمیزتر چشمان اسپوکیای جوان. به‌یاد بروسکوی وفادار افتاد و به‌دنبال او چشم گرداند، اما بروسکو درانتهای سالن بود، بازوها را بر سینه درهم برده وسر فرو افکنده بود.

«اما دشمنان ما بدانند که در ما روح «نهضت مقاومت» هرگز نیفسرده است... سلاح‌هایی که برای دفاع از آزادی خود به‌دست گرفتیم...» واینك پپونه صدای خود را می‌شنید که چون دیوانه‌ها می‌خروشید، وپس آن‌گاه صدای کف زدن وابراز احساسات او را به‌خود باز آورد.

هنگامی که از پله‌ها پائین می‌رفتند اسپوکیا زیرلب به‌او گفت: «عالی بود! پپونه، می‌دانی، کافی است یك ندا بدهی تا رفقا به‌حرکت درآیند. افراد من ظرف یك ساعت آماده خواهند بود.»

۱ـ خاندان سلطنتی ایتالیا (Savoy)

۲ـ Plutocracy، زمامداری توانگران، حکومت دولتمندان. دولتمندان زمامدار.

پپونه با دست به شانه‌اش نواخت. و گفت: « بسیار خوب! عالی است!» امـا با کمال خـوشوقتی آماده بود او را نقش بر زمین کند. و خودش نمی‌دانست چرا.

با بروسکو تنها ماند؛ ابتدا هردو خاموش بودند. سرانجام پپونه به‌حرف آمد : «خوب! هوش و حواست را از دست دادی؟ تـو حتی نگفتی خوب صحبت کردم یا بد؟»

بروسکو گفت: «عالی بود. فوق‌العاده بود. از هر وقت دیگر بهتر بود.» سپس باز پردهٔ سکوت به‌سنگینی درمیانشان فرو افتاد.

پپونه در «دفتر کل» مشغول محاسبه بود . ناگهان وزنهٔ شیشه‌ای کاغذنگه‌دار را برداشت و آن‌را به‌شدت برزمین کوفت و ناسزای طویل وغلیظی بدرقه‌اش کرد. بروسکو خیره‌خیره نگاهش کرد.

پپونه دفتر را بست. در توضیح عمل خود گفت: «دفتر را حسابی جوهری کردم.»

بروسکو اظهار داشت: «این‌هم از آن خودنویس‌های بارکینی دزد نـابکار است.» دقت می کـرد تا پپونه نفهمد که او چون با مداد می‌نوشته توضیحش دربارهٔ لك جوهر بی‌پایه واساس بوده است.

ازعمارت به‌میان تاریکی شب آمدند وتا چهارراه با هم رفتند؛ در آنجا پپونه از رفتن باز ایستاد، انگار مطلبی داشت که می‌خواست بااو درمیان نهد. اما فقط گفت: «خوب، به‌امید دیدار تا فردا.»

«به‌امید دیدار، رئیس. شب خوش.»

«شب خوش، بروسکو.»

1- Barchini

۲۲

مردان باحسن نیت

کریسمس نزدیك می‌شد و دیگر وقت آن بود که اصحاب خظیره[1] را از کشوها در آورد و دستی به‌سر و رویشان کشید و زدگی‌ها را اصلاح کرد و بادقت لکه‌گیریشان کرد. شب به‌دیرگاه کشیده بود، اما دن کامیلو هنوز در اقامتگاهش مشغول بود. صدای تقه‌ای را بر پنجره شنید و چون دید پپونه است رفت تا در را بگشاید.

پپونه نشست، و دن کامیلو کارش را از سر گرفت؛ هیچ‌یك از آن دو یکچند چیزی نگفت.

سپس پپونه ناگهان و به لحنی خشماهنگ گفت: «بر پدرتان لعنت!»

دن کامیلو به‌آرامی پرسید: «جایی بهتر از خانهٔ من برای لعن کردن گیر نیاوردی؟ نمی‌شد خودت را در دفتر حزبتان سبك کنی؟»

پپونه زیر لبکی گفت: «در آنجا آدم دیگر حتی نمی‌تواند فحش هم بدهد. چون تا فحش‌دادی کسی توضیح می‌خواهد.»

۱ــ اشاره به‌تولد مسیح در اصطبل.

دن‌کامیلو قدری دیگـر سفیداب سرب به ریش سن‌ژوزف زد. پپونه پس از مکثی افزود: «هیچ آدم محترمی نمی‌تواند در این دنیای کثیف زندگی کند!»

دن‌کامیلو پرسید: «خوب، این موضوع چه ربطی به تو دارد؟ حالا دست برقضا محترم هم شده‌ای؟»

«من همیشه محترم بوده‌ام.»

«سبحان‌الله! من هیچ فکر نمی‌کردم!» و همچنان به رتوش ریش سن‌ژوزف ادامه‌داد. سپس به‌مرتب کردن لباس قدیس‌مزبور پرداخت.

پپونه با ناراحتی پرسید: «این‌کار چقدر طول می‌کشد؟»

«اگر تو کمك کنی زودی تمام می‌شود.»

پپونه مکانیك بود و دست‌هایی داشت هر یك به بـزرگی یك خاك‌انداز، با انگشتان درشتی کـه بیننده فکـر می‌کرد کاری از آنها ساخته‌نیست. با این‌همه هرگاه کسی می‌خواست ساعتش را تعمیر کند حتماً آن‌را پیش پپونه می‌برد. زیرا دقیقاً همین مردهای گنده و پت و پهن هستند که کارهای بسیار ظریف از آنها ساخته است. پپونه مثل‌یك صافکار[1] **قابل**، بدنهٔ‌اتومبیل یا پره‌های چرخ یـك گاری را راست و ریس می‌کرد.

گفت: «مگر دیوانه شده‌ای! این آرزو را باید به‌گـور ببری که ببینی دست به قدیس بزنم! مرا با انباردار کلیسا عوضی نگرفته‌ای؟»

دن‌کامیلو در ته‌کشویی که‌گشوده بود به‌جست‌وجو پرداخت و

۱ــ در متن نقاش.

چیز سرخ وسفیدی از آن درآورد، به قدر یك گنجشك : این در واقع خود «کودك مقدس» بود.

پپونه نفهمید چطور شد که این مجسمه در دستش جای گرفت ، اما قلم‌مو را برداشت وبا دقت به‌کار پرداخت . او و دن‌کامیلو در دو سوی میز نشسته بودند وبه علت نور لامپایی که درمیانشان بودیکدیگر را نمی‌دیدند.

پپونه گفت: «دنیای کثیفی است. اگر حرفی داشته باشی جرأت نمی کنی به‌کسی اعتماد کنی . من دیگر حتی به خودم هم اعتماد نمی کنم..»

حواس دن کامیلو ظاهراً برکارش متمرکز بود: چهرهٔ «مادونا[1]» احتیاج به‌رنگ مجدد داشت.

به‌لحنی تصادفی پرسید: «به من اعتماد داری؟»

«نمی‌دانم.»

«چیزی بگو، آن‌وقت خواهی دانست.»

پپونه رنگ‌آمیزی چشمان کودك راکه دشوارترین بخش کار بود تمام کرد. سپس به‌رنگ‌آمیزی لبان ظریف او پرداخت . گفت : «می‌خواهم از همه‌چیز دست بکشم، ولی نمی‌شود.»

«چه‌چیز مانعت می‌شود؟»

«مانعم می‌شود؟ یك دیلم‌دستم باشد جلو یك هنگ می‌ایستم!»

۱ــ Madonna، حضرت مریم.

«می‌ترسی؟»

«در زندگیم هیچ‌وقت نترسیده‌ام!»

«ولی‌من ترسیده‌ام. گاهی وقت‌ها دستخوش وحشت می‌شوم.»

پپونه قلم‌مو را در رنگ زد و بـا صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت: «خوب، من‌هم گاهی دستخوش وحشت می‌شوم.»

دن کامیلو آه کشید. گفت: «گلوله از یك وجبی پیشانیم گذشت. اگر درست درهمان لحظه سرم را پس نکشیده بودم کارم ساخته بود. معجزه بود.»

پپونه از رنگ‌آمیزی صورت کودك فارغ شده بود واکنون با قلم‌مو بر پیکرش مشغول بود.

زیر لب گفت: «متأسفانه‌خطا کردم؛ اما فاصله زیاد بود ودرخت‌های گیلاس مانع دید بـودند.» قلم موی دن‌کامیلو از حرکت باز ایستاد.

پپونه به‌سخن‌ادامه داد: «بروسکو برای حفاظت ازجان بچه سه شب در اطـراف خانهٔ پیتزی کشیك می‌داد. بچه قاعدتاً دیده بـود چه کسی از پنجره به پدرش تیراندازی کرده بود، کسی که‌هم تیراندازی کرده‌بود این را می‌دانست. دراین‌ضمن‌من‌خانهٔشما را می‌پاییدم‌ـیقین داشتم که قاتل‌می‌داند که‌تو هم می‌دانی که چه کسی‌پیتزی را کشته.»

«قاتل! کی هست؟»

پپونه گفت: «نمی‌دانم. من از دور دیدم که به‌طرف پنجرهٔ نماز-

خانه خزید، ولی دیر جنبیدم و پیش از او آتش نکردم. همین که او شلیك کرد من هم شلیك کردم، اما تیرم به‌خطا رفت.»

دن کامیلو گفت: «خدا را شکر، چون من می‌دانم که تو چطور تیراندازی می‌کنی، و باید بگویم که دوتا معجزه روی داده.»

«کی می‌تواند باشد؟ فقط تو و بچه می‌توانید بگوئید.»

دن کامیلو به‌آرامی گفت: «بله، پپونه، من می‌دانم. اما هیچ‌چیز درجهان نمی‌تواند کاری کند که محرمیت اعتراف را نقض کنم.»

پپونه آه کشید و به رنگ‌کاری خود ادامه داد.

ناگهان گفت: «خلاصه، وضع یك‌جوری شده. حالا همه‌به‌چشم دیگری نگاهم می‌کنند ــ همه، حتی بروسکو.»

دن کامیلو گفت: «بروسکو هم مثل تو فکر می‌کند، دیگران‌هم همین‌طور، هریك از دیگری واهمه دارد و هربار که یکی حرف می‌زند احساس می‌کند که انگار باید ازخودش دفاع کند.»

«ولی چرا؟»

«بهتر نیست وارد سیاست نشویم، پپونه؟»

پپونه باز آه کشید. به‌لحنی افسرده گفت: «احساس‌می‌کنم انگار در زندانم.»

دن کامیلو گفت: «برای رهایی ازهرزندانی در روی‌زمین راهی هست. زندان مخصوص جسم است، جسم هم که اهمیتی ندارد.»

اکنون کار «کودك» پایان پذیرفته و رنگ شاد و روشنش چنان بود که گفتی درمیان دست‌های درشت پپونه می‌درخشد. پپونه نگاهش

کرد، به نظر می‌آمد که گرمی تن ظریف کودك را در کف دستش حس می‌کرد؛ حالا دیگر مسألهٔ بودن در زندان را پاك از یاد برده بود.

کودك را با ملایمت روی میز گذاشت، و دن‌کامیلو «مادونا» را دم دستش گذاشت.

پپونه با غرور گفت: «پسرم دارد شعری برای کریسمس یاد می‌گیرد... هرشب پیش از خواب می‌شنوم که مادرش یادش می‌دهد. بچهٔ اعجوبه‌ای است!»

دن‌کامیلو گفت: «می‌دانم. دیدی آن شعر را جلو اسقف به چه قشنگی از برخواند!»

پپونه براق شد، و گفت: «این یکی از پست‌ترین کارهایی بود که کردی! بالاخره روزی باهات تصفیه‌حساب می‌کنم.»

دن‌کامیلو گفت: «برای تصفیه‌حساب، یامردن، وقت زیاداست.»

سپس مجسمهٔ خر را برداشت و آن را در کنار مجسمهٔ مادونا که به‌روی کودك خم شده بود گذاشت. و گفت: «این پسر پپونه است، آن‌هم زن پپونه است، این یکی‌هم خود پپونه است.» وانگشتش را برمجسمهٔ خر گذاشت.

پپونه هم مجسمهٔ گاوی را برداشت و آن‌را برگروه افزود، و گفت: «این‌هم دن‌کامیلو است!»

دن‌کامیلو گفت: «آه بله! حیوانات زبان همدیگر را می‌فهمند»

وپپونه اگرچه چیزی نگفت اکنون کاملاً شاد بود، زیرا هنوز گرمای زندهٔ ناشی از بدن کودك سرخ وسفید را بر کف دست حس

می کرد. مدتی این‌دو مرد در آن روشنایی‌ضعیف نشستند ومجسمه‌های روی میز را تماشا کردند و به سکوتی که بـر دنیای کوچك دن کامیلو فرو افتاده بود گوش فرادادند، اما این سکوت‌دیگر مشئوم نمی‌نمود و وسرشار از آرامش بود.

۱۲۵۰ ریال